گنجوارهٔ سهیلی

برگزیدهٔ ارزشمندترین و دلپذیرترین شعرهای پارسی

از رودکی تا شاعران امروز

به ترتیب حروف الفبای نام شاعران

به کوشش و گزینش

مهدی سهیلی

جلد سوم



• دفتر نشر پویک
تقدیم می کند:

• گنجواره‌ی سهیلی (جلد سوّم)
• به کوشش و گزینش:
مهدی سهیلی
• چاپ نخستین
• دفتر نشر پویک
• تهران: خیابان دکتر علی شریعتی ـ باغ صبا ـ ایستگاه سلیم ـ ساختمان بنی هاشمی
• تلفن: ۳۲-۳۲-۷۵
• تیراژ: پنج هزار جلد
• نقاش: استاد عباس جمال پور
• حروف چینی: زمانی (کامپیوست)
• لیتوگرافی: امیر
• چاپ: کتیبه
• صحافی: ایرانمهر
• تاریخ انتشار: فروردین ۱۳۶۳

تقدیم به :

چراغ کوچک خانه‌ام

سرودش نازنین

مهدی

اسفند ۱۳۶۲

● تا کنون از این مؤلف انتشار یافته است:

● مجموعه های شعر:

● اشک مهتاب
● سرود قرن
● عُقاب
● نگاهی در سکوت
● مرا صدا کن
● طلوع محمد
● در خاطر منی
● لحظه ها و صحنه ها
● بیا با هم بگرییم
● چه کنم؟ دلم از سنگ که نیست
● پرواز در آسمان شعر

• جُنگ‌ها و گزینش‌ها:

- کاروانی از شعر (ده جلد)
- گنجینه‌ی سهیلی (پنج جلد)
- مشاعره
- گنج غزل
- بزم شاعران
- شاهکارهای سعدی
- شاهکارهای صائب و کلیم
- سرود خدا
- شعر و زندگی

فولکلور:

ضرب‌المثل‌های معروف ایران

ترجمه:

سخنان حسین بن علی علیه‌السلام

سوره‌های ابراهیم و حجر و نحل

داستان:

خاطرات یک سگ

سخنرانی:

دریچه‌یی به جهان روشنایی (۲ جلد)

ترجمه‌ی آثار این مؤلف به زبان بیگانه:

هشت داستان کوتاه طنز به زبان روسی در شوروی به سال ۱۹۵۸ میلادی

به نام خداوند سخن آفرین

یادآوری های پی درپی، تلفن های مکرر هر روزه، نامه های فراوان سروران ادب دوست و اصرار عاشقان شعر و ادب فارسی برای مطالعه‌ی جُنگ های نایاب شعر، تألیف این کمترین که سالهاست از دسترس به دورست، سرانجام بر مسامحه و رخوت حقیر پیروز شد و به عنایت پروردگار با بررسی ها و تفحص ها و مداقّه های بسیار در صدها دیوان و جُنگ چاپی و خطّی، پس از «گنجینه های سهیلی» و نایابی آن ها سه جلد مجموعه‌ی منقّح و مصحح و برگزیده را به نام «گنجواره‌ی سهیلی» به عاشقان شعر تقدیم می دارم.

این بنده در دیباچه‌ی «گنجینه‌ی سهیلی» به مطلبی اشاره کرده‌ام که اینک به بازگوئی آن می پردازم:

یکی از آسان‌ترین و در عین حال مشکلترین کارهای ادبی انتخاب و تألیف جنگ ها و سفینه های شعرست.

آسان است! زیرا هر کس که فقط شعر را از نثر تمیز بدهد، با کمترین آشنایی، قادرست که ده‌ها جُنگ شعر مغلوط و مشحون از آثار سست و بارِدِ منظوم فراهم آورَد و انبانی از ترّهات شعرنما را به دست چاپ بسپارد.

به راستی کاری از این ساده‌تر وجود ندارد. یک قیچی و یک سواد در حدّ خواندن روزنامه کفایت می‌کند که آدمی با بی‌باکی، به جان هرچه دیوان و مجموعه‌ی شعر از هر کس و هرجا بیفتد و با داس «عدم تشخیص» دیوان‌ها را درو کند و «گُل و گیاه و علف» را در کیسه‌ی بی‌دریغ خویش بریزد و حریم کاغذ و حُرمت چاپ را نشناسد و به وقت گرانبهای خواننده رحم نکند و بر او نیندیشد.

انتخاب شعر با فال گرفتن و شعرناشناسی، آسان‌ترین کارست و بی‌آبروترین.

آری، چنین فالگیری‌ها و «بُرزدن»ها برای گزینش شعر بسی آسان است.

اما مشکل است که با عینک و ذره‌بین نقد در قلمرو شعر، گام برداریم و سَره را از ناسَره و شعر والا و شامخ را از نظم‌های سخیف و مبتذل به شایستگی بازشناسیم.

در چنین هنگام و هنگامه است که مؤلف یک مجموعه در برابر دیدگان خود کوهی از وسواس و دقت و مسئولیت می‌نگرد.

گاه ده‌ها قطعه و صدها بیت را برخَوانده‌ام و یک بیت جانشکار و یادداشت کردنی در آن‌ها نیافته‌ام.

آشکارست که در حوزه‌ی چنین مسئولیّتی باید بصیر و مطّلع بود و رنج کشید. بایستی بر بیت بیت شعر شاعران، ذرّه‌بین تأمّل و تعمّق نهاد. از دوست‌یابی‌ها و آسانگیری‌ها گذشت و تنها به آثار ارزشمند، جواز ورود به جُنگ آبرومند را داد.

تردید نیست که من بر بسیاری از شعرهای پرارزش دست نیافته‌ام و امیدوارم در اثر همکاری شاعران ارجمند به جبران این نقیصه برخیزم و عدم دسترسی گناه بخت منست این گناه ایشان نیست.

به هر روی امید آنکه مانند همیشه چتر عنایت را برسرم مستدام بدارید و

اگر این هدیه را بپذیرید طغرای تصدیق و تأیید شما مهربانان را چون سند افتخار بردیوار دلم می‌آویزم.

با تقدیم والاترین احترام‌ها

مهدی سهیلی

بهمن ماه ۱۳۶۲

مهدی سهیلی

نیایش !

خـدایـا بـنـده‌ای درد آشـنـایـم
بـه سر، افـتـاده‌ای بی دست و پایم

ز غم ها سینه ام دریاست دریاست
گـواهـم گـریـه‌هـای هـایـهایم

بـه درگـاه تـو مـی نـالـم بـه زاری
مـرا بـگـذار بـا ایـن نـالـه‌هـایـم

مـرا در آتـش عـشـقـت بـسـوزان
مکـن زیـن شعـلهٔ سرکـش، رهـایم

از این آتش، دلـم را شعـله‌ور کـن
بـسـوزان، سـوز دل را بیـشتـر کـن

به آه در گلو بشکسته سوگند
به سوز سینه‌های خسته سوگند

به غم پروردهٔ محنت نصیبی
که در خون جگر بنشسته سوگند

به اشک مادری کز داغ فرزند
فرو ریزد به رخ پیوسته سوگند

به بیماری که در هنگامهٔ مرگ
برآید ناله‌اش آهسته سوگند

به آن برگشته ایام نگون بخت
که راهش از همه سو بسته سوگند

مرا در بیکسی پیوسته کس باش
به وقت ناله‌ها فریاد رس باش

به بی‌پائی که در راهی خزیده
به بی دستی که دست از جان کشیده

به محرومی که نالد در شب تار
زغم‌ها جان او بر لب رسیده

به آن بیماردار شب نخفته
که ریزد اشک محنت تا سپیده

به ناکامی که در شور جوانی
به خاک سرد گوری آرمیده

به پیر خسته جان مستمندی
که پشتش در تهی دستی خمیده

به آن طفل یتیم بی‌پناهی
که لبخند محبت را ندیده

بده دستی که تا دستی بگیرم
زخجلت پیش محتاجان نمیرم

قسم بر دستگاه کبریائی
قسم بر شوکت عرش خدائی

قسم بر بینوای سیر چشمی
که دارد صد نوا در بینوائی

قسم بر گلرخ عاشق نوازی
که در او نیست رنگ بیوفائی

قسم بر مادری کز هجر فرزند
بود گریان به شبهای جدائی

قسم بر دختری کز راه پرهیز
شکیبائی کند در پارسائی

دو رنگی را ز جان من جدا کن
دلم را با محبت آشنا کن

پانزدهم تیرماه ۱۳۴۴ خورشیدی

سیمین بهبهانی

شراب نور!

ستاره دیده فروبست و آرمید، بیا
شراب نور، به رگ‌های شب دوید، بیا
زبس به دامن شب اشک انتظارم ریخت
گل سپیده شکفت وسحر دمید، بیا
شهاب یاد تودر آسمان خاطر من
پیاپی ازهمه سوخط زر کشید، بیا
زبس نشستم وبا شب حدیث غم گفتم
زغصّه رنگ من ورنگ شب پرید، بیا
به وقت مرگم اگر تازه میکنی دیدار
به هوش باش که هنگام آن رسید، بیا
نیامدی چوفلک خوشه خوشه پروین داشت
کنون که دست سحر دانه چید، بیا
امید خاطر «سیمین» دل شکسته تویی
مرا مخواه از این بیش ناامید، بیا

وفادار!

بگذار که در حسرت دیدار، بمیرم
در حسرت دیدار تو بگذار بمیرم

دشوار بود مُردن و روی تو ندیدن
بگذار به دلخواه تو دشوار بمیرم

بگذار که چون ناله‌ی مرغان شباهنگ
در وحشت و اندوه شب تار بمیرم

بگذار که چون شمع، کنم پیکر خود آب
در بستر اشک افتم و ناچار بمیرم

بگذار چو خورشید گدازنده‌ی مس‌فام
در دامن شب با تن تب‌دار بمیرم

بگذار شوم سایه‌ی ایوان بلندت
سو یت خَزَم و گوشه‌ی دیوار بمیرم

می میرم از این درد که جان دگرم نیست
تا از غم عشق تو دگر بار بمیرم

تا بوده‌ام ای دوست! وفادار تو بودم
بگذار بدان گونه وفادار بمیرم

•

مرا هزار امید است و هر هزار توئی
شروع شادی و پایان انتظار توئی
بهارها که ز عمرم گذشت بی‌تو گذشت
چه بود غیر خزانها اگر بهار توئی
دلم زهر که به غیر از تو بود خالی ماند
در این سرا تو بمان ای که ماندگار توئی
جهانیان همه گر تشنگان خون منند

چه باک زآن همه دشمن که دوستار توئی
دلم صراحی لبریز آرزومندی است
مرا هزار امید است و هر هزار توئی

فعل مجهول !

بچه‌ها ! صبحتان به خیر، سلام
درس امروز «فعل مجهول» است
«فعل مجهول» چیست، می دانید ؟
نسبت «فعل» ما به «مفعول» است

* * *

دردهانم زبان، چو آویزی
در تهیگاه زنگ می لغزید
صوت ناسازم آنچنان که مگر
شیشه بر روی سنگ، می لغزید

•

ساعتی دادِ آن سخن دادم
حقّ گفتار را ادا کردم
تا زاعجاز خود شوم آگاه
«ژاله» را زآن میان صدا کردم

•

ژاله ! از درس من چه فهمیدی ؟
پاسخ من سکوت بود و سکوت
دِ جوابم بده، کجا بودی ؟

رفته بودی به عالم هپروت؟

•

خنده‌ی دختران و غرّش من
ریخت بر فرق ژاله چون باران
لیک او بود غرق حیرت خویش
غافل از اوستاد و از یاران

•

خشمگین، انتقامجو، گفتم:
بچه‌ها! گوش ژاله سنگین است
دختری طعنه زد که نه، خانم!
درس، در گوش ژاله یاسین است!

•

باز هم خنده‌ها و همهمه‌ها
تند و پیگیر می‌رسید به گوش
زیر آتشفشان دیده‌ی من
ژاله، آرام بود و سرد و خموش

•

رفته تا عمق چشم حیرانم
آن دو میخ نگاه خیره‌ی او
موج زن در دو چشم بی گنهش
رازی از روزگار تیره‌ی او

•

آنچه در آن نگاه می خواندم
قصّه‌ی غصه بود و حرمان بود
ناله‌یی کرد و در سخن آمد
با صدایی که سخت لرزان بود:

•

«فعل مجهول» فعل آن پدریست»
«که دلم را ز درد پر خون کرد»
«خواهرم را به مشت و سیلی کوفت»
«مادرم را زخانه بیرون کرد»

•

«شب دوش از گرسنگی تا صبح»
«خواهر شیرخوار من نالید»
«سوخت از تابِ تب، برادر من
«تا سحر در کنار من نالید»

•

«از غم آن دوتن، دو دیده‌ی من»—
«این یکی اشک بود و آن خون بود»
«مادرم را دگر نمی دانم»
«که کجا رفت وحال او چون بود.»

•

گفت و نالید و آنچه باقی ماند—
هِق هِق گریه بود و ناله‌ی او
شسته می‌شد به قطره‌های سرشک
چهره‌ی همچو برگ لاله‌ی او

•

ناله‌ی من به ناله‌اش آمیخت
که غلط بود آنچه من گفتم
درس امروز، قصّه‌ی غم تست
تو بگو، من چرا سخن گفتم؟

•

«فعل مجهول» فعل آن پدریست
که تو را بی گناه می‌سوزد
آن حریق هوس بود که در او
مادری بی پناه می‌سوزد.

•

سینای اصفهانی

گفتمش: گل، رخش دمید که: من
گفتمش: غنچه، لب گزید که: من
گفتمش: کیست بنده‌ی قد تو؟
سرو از باغ سر کشید که: من

گفتمش: کیست بهتر از خورشید؟
پرده از روی خود کشید که: من
گفتمش: کیست بیخود از غم تو؟
گل به تن پیرهن درید که: من

شاپور تهرانی

کی بی تو دم زدم که تن مبتلا نسوخت؟
از آه گرم، سینه جدا، دل جدا نسوخت؟
جز شمع، کس برآتشم امشب نداشت دست
جز بهر آشنا جگر آشنا نسوخت
تا دل نسوختم دل گرمی نیافتم
افسرده آن که سینه به داغ جفانسوخت
ننهاد تیغ جور ز کف، تا مرا نکُشت
ننشست آتش غضبش تا مرا نسوخت
«شاپور» درفراق تو هرگز دمی نزد
کز برق آه، خرمن صد بی نوا نسوخت

شانی تکلو

مرا دلیست که با چشم اشکبار بخندد
چو شمع، سوزد و با گریه‌های زار بخندد
گهی به بلعجبی‌های بخت خویش بگرید
گهی به بلهوسی‌های روزگار بخندد

چه خوشست با دو زلفت سر شکوه باز کردن
گلـه‌هـای روز هـجران بـه شـب دراز کردن
شـب تـیـره راز دار دل عـاشـقـسـت، ور نـه
بـه یـک آه مـی‌تـوانـم درِ صـبـح بـاز کردن

شاه مراد خوانساری

دیـشـب، آهـم گـذر ز روزن مـی کـرد
هر شعله به صد زبانه شیون می کرد
امـشـب نـه چـراغ بـود درخانه‌ی ما
بـیـمـار غـم تـو، خـانـه روشـن مـی کـرد!

شایق دزفولی

نـافـه‌ی چـیـن دیـدم و مـوی تـوام آمـد بـه یـاد
بـوی گـل بـشـنـیـدم و بـوی تـوام آمـد بـه یـاد
ماه دیدم در دل شب، شدنمایان بر سپهر
مـاه روی و شـام گـیـسـوی تـوام آمـد بـه یـاد
سرو دیـدم در چـمـن لرزان ز بـاد صـبـحـدم
جـلـوه‌هـای قـدّ دلـجـوی تـوام آمـد بـه یـاد
سنـگ خـارا دیدم و نـالـیدم از بی رحمی ات
کـز دل سـخـت جـفـا جـوی تـوام آمـد بـه یـاد

نرگس شهلا بدیدم در گلستان فتنه جوی
فتنه های چشم جادوی توام آمد به یاد

شرف اصفهانی

گر توانی ای صبا بگذر شبی در کوی او
وردلت خواهد بَبر از ما پیامی سوی او
این دل گمگشته ی من باز جو از زلف او
ور نیابی، رَوْ بیفشان دامن گیسوی او
گردلم را بینی آنجا، گو: حرامت باد وصل
من چنین محروم و تو پیوسته همزانوی او
نرم نرم آن بُرْقَع رنگین برانداز از رخش
ور گمان بد نداری بوسه زن بر روی او!
نی، خطا گفتم من این طاقت ندارم زینهار
گر رسول خاص مائی نیز منگر سوی او!

شرف قزوینی

با من سخن از فرقت دلدار مگوئید
از مرگ، سخن در بر بیمار مگوئید
از شادی بسیار مبادا که بمیرم
با من خبر وصل به یکبار مگوئید

ای همنفسان! آمده جان برلبم ازشوق
امروز به غیر از سخن یار مگوئید

•

یاران همگی ترک من زار گرفتند
گویا که همه خوی بدِ یار گرفتند
از بسکه ز هجران تو دشوار دهم جان
صد بار عزای من بیمار گرفتند

حکیم شفائی اصفهانی

خونابه‌ای که راه، به مژگان تر برد
مشکل بکنج سینهٔ محزون بسر برد
از دل متاع مهر و وفا گر نمی‌خری
باری اجازتی که بجای دگر برد
عشقم امیدار به صد زخم تازه کرد
کو ناله‌ای که مژده برای جگر برد؟
دیدی که خون ناحق پروانه، شمع را
چندان امان نداد که شب را بسر برد؟

شریف تبریزی

کو همنفسی تا کنم اظهار، غم دل
زان پیش که گیرد غم دل راه نفس را

روزی که دهم جان و فغانی نکند کس
معلوم شود بیکسی من همه کس را

•

کی غم عاشق زگشت باغ و صحرا می رود؟
عشق تا با اوست غم با اوست هر جامی رود
آخرعمر«شریف»است ای صبا! رَوْ پیش یار
گو: یک امروزش مران از در، که فردا می رود

•

هر که را دیدم به راز عشق، محرم ساختم
خویش را در عاشقی رسوای عالم ساختم
شمع را دیدم که از راز شب وصل آگهست
صبح چون نزدیک شد کارش به یک دم ساختم
آنچه دل را بیم آن میسوخت درد هجر بود
آخر از ناسازی گردون به آنهم ساختم

مجید شفق

وقت جواب!

سمندر عمر عجب با شتاب می گذرد
چنان عجول که گوئی به خواب می گذرد

•

گلی بچین ز گلستان عمر زود گذر
که غافلی تو و فصل شباب می گذرد

•

ستاده عاقل ترسنده در گذرگه پل
ولی سفیه دلاوز ز آب می گذرد

•

سیاه زلف تو نازم که از برابر چشم
به یک نسیم به صدپیچ و تاب می گذرد

•

تو آفتاب منی در امید دیدن تو
ز بام خانه‌ی ما ماهتاب می گذرد

•

سئوال من ز تو جز بوسه نیست لب بگشا
که عاشقم من و وقت جواب می گذرد

•

ز اشک من به سحرهای غم چه میپرسی
که اختران شبم از حساب می گذرد

•

هزار خون جگر خورده‌ام به عمر «شفق»
که بر لبم همه شب شعر ناب می گذرد

•

کرده‌ام جام دل خونشده را ساغر خویش

می زنم آتش سوزنده به بال و پر خویش

•

من فراچیده‌ام از مال جهان دامن خود
گنج‌های گهرم هست زچشم تر خویش

•

دوری از دیده و در منظر دل پیدائی
هر نفس دیده‌ام ایدوست تو را در بر خویش

•

ای خدا شعله‌ی آن عشق جهانسوز کجاست
تا نبینم اثری هیچ ز خاکستر خویش؟

•

چشم خونابه فشان خواستم وخامه‌ی درد
تا نویسم غم هجران تو در دفتر خویش

•

شکر و صد شکر که من بلبل باغ غزلم
نقش‌ها میزنم از طبع نوا گستر خویش

•

گر چه تابنده نشد کوکب اقبال «شفق»
حاش‌لله که شکایت کنم از اختر خویش

ناوک خصم !

زبسکه دیده‌ی من از غم شبانه گریست
سحر به درد دل من دل زمانه گریست

فسرد خاطر پژمرده‌ام به باغ وجود
که شاخه شاخه‌ی عمرم به هر جوانه گریست
نهال درد مرا آب داد چشمه‌ی چشم
که صبح وشام به هرجا،به هر بهانه گریست
شکست بال و پر مرغ دل ز ناوَک خصم
چنان شکست که هر شب درآشیانه گریست
به گاه وصل، ز شادی به گریه روکردم
که عندلیب من از لذّت ترانه گریست
هزار چشمه‌ی فیضش برآید از دل تنگ
کسی که در غم دلدار، جاودانه گریست
به کعبه رفتم و دل ناله کردتا دم صبح
ولی برای خدا، نی برای خانه گریست
اگر شکست دلم در فراق دوست شکست
وگر گریست بدین درد بیکرانه گریست

کتاب آفرینش

در رخ پیران روشندل شبابی دیگرست
ساغر مردان حق پُر از شرابی دیگرست
گر چه از مردم جدا بودن، عذاب زندگیست
لیک خود دیدار نامردم، عذابی دیگرست
می رسد از کاروان عمر ما بانگ رحیل
با تو گوید در چنین رفتن شتابی دیگرست

از سفیهان گر شنیدی یاوه‌ای غمگین مباش
ژاژخایان را سکوت ما جوابی دیگر است
کاتب حق یک زمان از فعل ما غافل نماند
در کتاب آفرینش خود حسابی دیگر است
دلپذیر اهل معنی نیست نقش زندگی
نکته سنجان رادراین ره انتخابی دیگراست
روح من هرگز نفرساید زظلمت‌ها «شفق»
در سپهر خاطر ما آفتابی دیگر است

شکوهی یزدی

گفتم که: روم ز درگه تو
گفتا که: خدا به همره تو
گفتم که: رسد به دامنت دست
گفتا که: نه دست کوته تو!

شکیبی اصفهانی

من کیستم؟ از خویش به تنگ آمده‌یی
دیوانه‌ی با خرد به جنگ آمده‌یی
دوشینه به کوی دوست از رشکم کُشت
نالیدن پای دل به سنگ آمده‌یی

شفیعی مشهدی

آشفتگی خیال
حسرت نبرم به خواب آن مرداب
کآرام درون دشت شب خفته است
دریایم و نیست باکم از توفان
دریا، همه عمر، خوابش آشفته است

شمس‌الدین طبسی

بر برگ گُلت، بنفشه ره خواهد کرد
ای سیم ذقن!
وز لاله، بنفشه تکیه گه خواهد کرد
ای عهد شکن!
از آتش رخسار تو بر خواهد خواست
دودی و چه دود؟
دودی که هزار دل، سیه خواهد کرد
اوّل دل من!

•

با بدان کم نشین که صحبت بد
گر چه پاکی ترا پلید کند
آفتاب ار چه روشن است آن را
لکّه‌ای ابر، ناپدید کند

شمس مغربی

دل به سودای تو بستیم، خدا میداند
وز مه و مهر گسستیم خدا میداند
ستم عشق تو هرچند کشیدیم به جان
ز آرزویت ننشستیم، خدا میداند
با غم عشق تو عهدی که ببستیم نخست
بَرهمانیم که بستیم، خدا میداند
خاستیم از سر شادی و غم هر دو جهان
با غمت خوش بنشستیم، خدا میداند
به امیدی که گشاید ز وصال تو دری
درِ دل بر همه بستیم، خدا میداند
دیده‌پرخون ودل‌آتشکده وجان‌بر کف
روز و شب جزتو نجستیم، خدا میداند
دوش با«شمس»خیال تو به دلجوئی گفت:
آرزومند تو هستیم، خدا میداند

●

هر سو که دویدم همه سوی تو دیدیم
هر جا که رسیدیم سر کوی تو دیدیم
هر قبله که بگزید دل از بهر عبادت
آن قبله‌ی دل را خُم ابروی تو دیدیم
روی همه خوبان جهان بهر تماشا
دیدیم ولی آینه‌ی روی تو دیدیم
در دیده‌ی شهلای بتانِ همه عالم
کردیم نظر، نرگس جادوی تو دیدیم
هر عاشق دیوانه که در جملگی تست
بر پای دلش سلسلهٔ موی تو دیدیم
سر حلقهٔ رندان خرابات مغان را
اندر شکن حلقهٔ گیسوی تو دیدیم

شوریدهٔ شیرازی

همخوابه‌ی من دوش برایم پسری زاد
نور بصری بهر چو من بی‌بصری زاد
این کلبه‌ی ویرانه‌ی من باغچه‌یی گشت
زآن باغچه سروی شد وزآن سرو، بَری زاد
از گریه‌ی او شب همه شب دوش نخفتم
پیداست ز شوریده که شوریده‌تری زاد

آنان که به من برسر الطاف و وَفاقند
گویند مَلَک وش بچه‌ای از بشری زاد
و آنان که به من بر سر شوخی و مزاحند
گویند که از نرّه خری کُرّه خری زاد
این از درِ شوخی است که تا ظن نَبرد زن
کو گر پسری زاد درخشان گهری زاد
زاولاد، خردجوی، توای خواجه وگرنه
هر دد به جهان ماده‌ای آورد و نری زاد
نی هر که بزاید پسری درخور فخر است
یعنی پسر او زاد که از وی هنری زاد



اندرین دیر سپنجی پیشه کن این چارچیز
تا بماند رخت قدرت در جهانِ کهنه نو
تا نخواهندتِ مخواه وتا نبخشندت، مگیر
تا نپرسندت مگی وتا نخوانندت، مرو!



روی بنمایی و دل از من شوریده ربایی
توچه شوخی که دل از مردم بی دیده ربایی
حسن، گویند که چون دیده شود دلْ برباید
تو بدین حسن، دل از دیده و نادیده ربایی

خاطر خلق بدین روی پریوار ستانی
طاقت جمع، بدین موی پریشیده ربایی
آنکه او را نتوان دل به دوصد شیوه ربودن
تو بدین روی خوش و خوی پسندیده ربایی
با چنین لعلِ لبان پیش درخت گل سوری
گر بخندی تو، دل از غنچه‌ی خندیده ربایی
دیگر از چهره‌ی تابان تو در دست دل من
نیست تابی که بدین گیسوی تابیده ربایی
تو که خود فاش توانی دل یک شهر ربودن
دل «شوریده» روا نیست که دزدیده ربایی

شهاب‌الدین سهروردی

بخشای به آنکه بخت، یارش نبود
جز خوردن اندوه تو کارش نبود
در عشق تو حالتیش باشد که درآن
هم با تو و هم بی تو قرارش نبود

شهدی لنگرودی

نقش گل!

دست تقدیر، چو تصویر نکوی تو کشید
پای تدبیر،مرابر سر کوی تو کشید

آفریننده چو میخواست کند خلقت گل
طرح آنرا به خیال گل روی توکشید
من به آشفتگی خویش از آن خرسندم
که بدین حال، مرا حلقه‌ی موی توکشید
از بر شمع، چو پروانه مِن سوخته را
صبحگاهان به چمن مستی بوی توکشید
دوش برماه، نظرکردم و دیدم که خیال
دست بردامنم افکند و به سوی توکشید

غم روزگار!

گفتم: غم عشق یار دارم، چه کنم؟
در دل غم بیشمار دارم، چه کنم؟
گفتا که: چولاله باش وخاموش بسوز
گفتم: دل داغدار دارم، چه کنم؟
گفتا که: دل از زلف درازش برگیر
گفتم: شب انتظار دارم، چه کنم؟
گفتا که: بسوز وبا غم عشق بساز
گفتم: دل بیقرارِ دارم، چه کنم؟
گفتا: نظر از من جفاکار ببند
گفتم: به رهت گذار دارم، چه کنم؟
گفتا که: زعمر بی امان دیده بپوش
گفتم: به زمانه کار دارم، چه کنم؟

گفتا که: مکن شکوه چو «شهدی» از چرخ
گفتم: غم روزگار دارم، چه کنم؟

شهرآشوب

بگذار و بگذر!

من بار سنگینم، مرا بگذار و بگذر
نیکم، بدم، اینم، مرا بگذار و بگذر

دانم ز مسکینان بتابی چهره از ناز
انگار مسکینم، مرا بگذار و بگذر

بر مرگ خودسوزی عبث می گریی ای شمع
منشین به بالینم، مرا بگذار و بگذر

دردم نمی داند کسی، بگذار تا مرگ
کوشد به تسکینم، مرا بگذار و بگذر

در دیده رؤیای عدم سنگین نشسته
درخواب شیرینم، مرا بگذار و بگذر

آئینهٔ دل تیره از زنگار غم هاست
بی رنگ و رنگینم، مرا بگذار و بگذر

بگذار زنجیرم کند دژخیم ایام
در خورد نفرینم، مرا بگذار و بگذر

بگذار جز کابوس ناکامی نبیند
چشم جهان بینم، مرا بگذار و بگذر

بگذار تا در ماتم ویرانی خویش
چون جغد بنشینم، مرا بگذار و بگذر

محمدحسین شهریار

در راه زندگانی !

جوانی شمع ره کردم که جویم زندگانی را
نجستم زندگانی را و گم کردم جوانی را
کنون با بار پیری آرزومندم که برگردم
بدنبال جوانی کوره راه زندگانی را
به یاد یار دیرین، کاروان گمکرده رامانم
که شب در خواب بیند همرهان کاروانی را
بهاری بودوما را هم شبابی و شِکَرخوابی
چه غفلت داشتیم ای گل شبیخون خزانی را
سخن با من نمی گوئی الا ای همزبان دل
خدارابا که گویم شِکوه‌ی بی همزبانی را؟
نسیم زلف جانان کو؟ که چون برگ خزان دیده
به پای سرو خود دارم هوای جانفشانی را
به چشم آسمانی گردشی داری بلای جان
خدا را بر مگردان این بلای آسمانی را
نمیری «شهریار» از شعر شیرین روان گفتن
که از آب بقا جویند عمر جاودانی را

حالا چرا؟

آمدی جانم به قربانت ولی حالا چرا؟
بی‌وفا حالا که من افتاده‌ام از پا چرا؟
نوشداروئی و بعد از مرگ سهراب آمدی
سنگدل! این زودتر میخواستی حالا چرا؟
عمر ما را مهلت امروز و فردای تو نیست
من که یک امروز مهمان توام فردا چرا؟
نازنینا! ما به ناز توجوانی داده‌ایم
دیگر اکنون باجوانان نازکن باما چرا؟
آسمان چون جمع مشتاقان پریشان میکند
در شگفتم من نمی‌پاشد زهم دنیا چرا؟
در خزان هجر گل ای بلبل طبع حزین
خامشی شرط وفاداری بود، غوغا چرا؟
«شهریارا» بی حبیب خودنمی کردی سفر
این سفر راه قیامت می روی تنها چرا؟

دستم بدامانت!

نه وصلت دیده بودم کاشکی ای گل نه هجرانت
که جانم در جوانی سوخت ای جانم به قربانت
تحمّل گفتی و من هم که کردم سالها، اما
چقدر آخر تحمّل بلکه یادت رفته پیمانت؟
چو بلبل نغمه خوانم تا تو چون گل پاکدامانی

حذر از خار دامنگیر کن دستم به دامانت
تمنّای وِصالم نیست عشق من مگیر از من
به دردت خو گرفتم نیستم در بند درمانت
امید خسته‌ام تا چند گیرد با اجل کُشتی
بمیرم یا بمانم؟ پادشاها چیست فرمانت؟
چه شبهایی که چون سایه خزیدم پای قصرتو
به امیّدی که مهتاب رُخت بینم در ایوانت
به گردن‌بند، لعلی داشتی چون چشم من خونین
نباشد خون مظلومان، که می گیرد گریبانت

جوانی !

شبی ز شمع شبستان خویش پرسیدم
چه روی داده که لطفی به زندگانی نیست؟
شراب وشاهد وشب را نمانده شیرینی
شمیم عشق به شب بوی وشمعدانی نیست؟
نه چشمکی است در اختر نه شور در مهتاب
همه غم است ویکی شوق وشادمانی نیست؟
دگر نمی‌وزد آن بادهای شوق‌انگیز
درخت را هوس رقص و گل‌فشانی نیست
خدایا که از این شاهدان شهرآشوب
یکی که دل برد ازمن به دلستانی نیست
بهشت گمشده‌ی خود دگر نمی‌یابم
که کوی عشق و محبّت بدان‌نشانی نیست

وفا به قیمت جان هم نمیشود پیدا
فغان که هیچ متاعی به این گرانی نیست
بهار بین که به سرسبزی بهاران نه
خزان نگر که به کیفیّت خزانی نیست
به سبزه‌ها دگر آن نُزهت و طراوت نه
در آب‌ها دگر آن رقّت و روانی نیست
به چشم من همه‌ی رنگها عوض شده‌اند
صفای آبی و افسون آسمانی نیست
به‌خنده گفت: توخودرابیین که آنهمه هست
ولی به چشم تو آن «عینک جوانی» نیست!

ملال محبت!

گاهی گرازملال محبّت برانمت
دوری چنان‌مکن که‌به شیون بخوانمت
چون آه من به‌راه کدورت مرو که اشک
پیک شفاعتی‌است که از پی دوانمت
تو گوهرسرشکی ودُردانه‌ی صفا
مژگان‌فشانمت که‌به‌دامن نشانمت
سرو بلندمن که به‌دادم نمی‌رسی
دستم‌اگر رسدبه خدا میرسانمت
پیوندجان جداشدنی‌نیست ماهِ من
تن‌نیستی که جان دهم و وارهانمت
ماتمسرای‌عشق‌به آتش چه می کشی؟
فردابه خاک‌سوختگان می کشانمت

ای غنچهٔ گلی که لب از خنده بسته ای
بازآ که چون صبا به دمی بشکفانمت
یک شب به رغم صبح، به زندان من بتاب
تا من به رَغم شمع، سر و جان فشانمت
لبخند کن معاوضه با جان «شهریار»
تا من به شوق، این دهم وآن ستانمت

اشک شوق!

دیر آمدی که دست ز دامن ندارمت
جان مژده داده‌ام که چو جان در بر آرمت
تا شویمت از آن گل عارض غبار راه
ابری شدم ز شوق، که اشکی ببارمت
عمری دلم به سینه فشردی در انتظار
تا در کَشم به سینه و در بر فشارمت
دستی که در فراق تو می کوفتم به سر
باور نداشتم که به گردن درآرمت
ای غم که حق صحبت دیرینه داشتی!
باری چو می روی به خدا می سپارمت
روزی که رفتی از بر بالین «شهریار»
گفتم: که ناله‌یی کنم و بر سر آرمت



چو بستی در بروی من به کوی صبر، رو کردم
چو درمانم نبخشیدی به درد خویش خو کردم
چرا رودر تو آرم من که خود را گم کنم در تو؟
به خود باز آمدم نقش تو در خود جستجو کردم
خیالت ساده‌دل‌تر بود و با ما از تو یک‌روتر
من این‌ها هردو با آئینه‌ی دل روبرو کردم
فشردم با همه مستی به دل سنگ صبوری را
ز حال گریه‌ی پنهان حکایت با سبو کردم
فرود آ ای عزیز دل که من از نقش غیر تو
سرای دیده با اشک ندامت شست و شو کردم
صفائی بود دیشب با خیالت خلوت ما را
ولی من باز پنهانی ترا هم آرزو کردم
ملول از ناله‌ی بلبل مباش ای باغبان رفتم
حلالم کن اگر وقتی گلی در غنچه بو کردم
تو با اغیار پیش چشم من می در سبو کردی
من از بیم شماتت گریه پنهان در گلو کردم
حراج عشق و تاراج جوانی، وحشت پیری
در این هنگامه من کاری که کردم یاد او کردم
از این پس «شهریارا» ما و از مردم رمیدن‌ها
که من پیوند خاطر با غزالی مشگمو کردم

دوست ندیدم!

به تیره‌بختی خود کس نه‌دیدم و نه شنیدم
ز بخت تیره خدایا چه دیدم و چه کشیدم
برای گفتن با دوست شکوه‌ها به دلم بود
ولی دریغ که در روزگار، دوست ندیدم
دگر نگاه امیدی به سوی هیچکسم نیست
چرا که تیر ندامت بدوخت چشم امیدم
رفیق اگر تو رسیدی سلام ما برسانی
که من به اهل وفا و مروتی نرسیدم
منی که شاخه و برگم نصیب برق بلا بود
به کشتزار طبیعت ندانم از چه دمیدم
یکی شکسته نوازی کن ای نسیم عنایت
که درهوای تو لرزنده‌تر زشاخه‌ی بیدم
زآب دیده چنان آتشم کشید زبانه
که خاک غم به سرافشان چوگردباد دویدم
گناه اگر رخ مردم سیه کند، من مسکین
به شهر روسیهان «شهریار» روی سپیدم

نالهٔ ناکامی!

برو ای تُرک که تَرک تو ستمگر کردم
حیف ازآن عمر که درپای تو من سر کردم
عهد و پیمان تو با ما و وفا با دگران
ساده‌دل من که قسم‌های تو باور کردم

تو شدی همسر اغیار و من از یار ودیار
گشتم آواره و ترک سر و همسر کردم
زیر سر، بالش دیباست ترا کی دانی
که من از خاروخس بادیه بستر کردم؟
در ودیوار،به حال دل من زار گریست
هر کجا ناله‌ی ناکامی خود سر کردم
درغمت داغ پدردیدم وچون دُرّ یتیم
اشک ریزان هوس دامن مادر کردم
ای بساشب به امیدی که زنی حلقه به در
دیده را حلقه صفت دوخته بر در کردم
«شهر یارا» به جفا کرد چو خاکم پامال
آنکه من خاک رهش را به سرافسر کردم

وحشی شکار!

تاکی درانتظار گذاری به زاری‌ام؟
بازآی بعد ازاینهمه چشم انتظاری‌ام
دیشب بیاد زلف تو در پرده‌های ساز
جانسوز بود شرح سیه روزگاری‌ام
بس شکوه کردم ازدل ناسازگار خود
دیشب که ساز داشت سرسازگاری‌ام
شمع تمام گشت و چراغ ستاره مُرد
چشمی نماند شاهد شب زنده‌داری‌ام

شرمم کشد که بی تونفس می کشم هنوز
تازنده‌ام بس است همین شرمساری‌ام
تاهست تاج عشق توام بر سر ای غزال
شیرین بود به شهر غزل شهر یاری‌ام

زندان زندگی !

تا هستم ای رفیق! ندانی که کیستم
روزی سراغ وقت من آئی که نیستم
درآستان مرگ، که زندان زندگی است
تهمت به خویشتن نتوان زد که زیستم
پیداست از گلاب سرشکم که من چو گل
یک روز خنده کردم و عمری گریستم

روزگار نوین !

در وصل هم به شوق تو ای گل درآتشم
عاشق نمی‌شوی که به‌بینی چه میکشم
با عقل، آب عشق به یک جو نمی‌رود
بیچاره من که ساخته از آب وآتشم
پروانه راشکایتی ازجور شمع نیست
عمریست درهوای تو می سوزم و خوشم
خلقم به روی زرد بخندند و باک نیست
شاهد شو ای شرار محبّت که بیغشم

هرشب چوماهتاب به‌بالین من بتاب
ای آفتاب دلکش و ماه پریوشم
لب برلبم بنه به‌نوازش دمی چونی
تا بشنوی نوای غزل‌های دلکشم

تو بمان و دگران !

از تو بگذشتم و بگذاشتمت با دگران
رفتم از کوی تو لیکن عقب سرنگران
ما گذشتیم و گذشت آنچه تو با ما کردی
تو بمان و دگران، وای بحال دگران

مرغ بهشتی !

شبی را با من ای ماه سحرخیزان سحر کردی
سحر چون آفتاب از آشیان من سفر کردی
هنوزم از شبستان وفا بوی عبیر آید
که چون شمع عبیرآگین شبی بامن سحرکردی
صفا کردی و درویشی، بمیرم خاکپایت را
که شاهی محتشم بودی وبادرویش سرکردی
مگر از گوشه‌ی چشمی دگر، طرحی دگرریزی
که‌ازآن یک نظر بنیاد من زیر و زبرکردی
به یاد چشم تو انسم بود با لاله‌ی وحشی
غزال من! مرا سرگشته‌ی کوه و کمرکردی

به پای بوته‌ها گریم به یاد دامن مادر
که از طفلی مرا آواره از مُلک پدر کردی
ز گَرد کاروان گیرم سراغ محمل لیلی
چو مجنونم به گرد کاروانها پی سپر کردی
به شعر «شهریار» اکنون سرافشانند درآفاق
چه خوش پیرانه سرما را به شیدائی سمر کردی

نی محزون !

امشب ای ماه به درد دل من تسکینی
آخر ای ماه تو همدرد من مسکینی
کاهش جان تو من دارم و من میدانم
که تو از دوری خورشید چه‌ها می بینی
تو هم ای بادیه‌پیمای محبت چون من
سر راحت ننهادی به سر بالینی
هرشب ازحسرت ماهی من و یک دامن اشک
تو هم ای دامن مهتاب پر از پروینی
همه در چشمه‌ی مهتاب غم ازدل شویند
امشب ای مه‌توهم از طالع من غمگینی
من مگر طالع خود در تو توانم دیدن
که توام آینه‌ی بخت غبار آگینی
باغبان خار ندامت به جگر می شکند
برو ای گل که سزاوار همان گلچینی

نی محزون مگر از تربت فرهاد دمید
که کند شکوه ز هجران لب شیرینی
کی براین کلبه‌ی طوفان‌زده سرخواهی زد
ای پرستو که پیام‌آور فروردینی
شهریارا! اگر آئین محبّت باشد
چه حیاتی و چه دنیای بهشت آئینی

ای وای مادرم! *

آهسته، باز از بغل پله‌ها گذشت
در فکر آش و سبزی بیمار خویش بود
اما گرفته دور و برش هاله‌ئی سیاه
او مرده است و باز پرستار حال ماست
در زندگیّ ما همه جا وول میخورد
هر کُنج خانه صحنه‌ئی از داستان اوست
درختم خویش هم به سر کار خویش بود
بیچاره مادرم!

* * *

هر روز میگذشت از این زیر پلّه‌ها
آهسته، تا بهم نزند خواب ناز من
امروز هم گذشت
در، باز و بسته شد

• این قطعه شعر، از نظر تأثیر و احساس، یکی از مؤثرترین و نافذترین و از نظر دستور زبان فارسی یکی از پر غلط ترین اشعار پارسیست. مهدی سهیلی

با پشت خم از این بغل کوچه میرود
چادر نماز فلفلی انداخته بسر
کفش چروک خورده و جوراب وصله دار
او فکر بچه هاست
هر جا شده هویج هم امروز میخرد
بیچاره پیرزن..... همه برف است کوچه ها!

* * *

او از میان کلفت و نوکر ز شهر خویش
آمد به جستجوی من و سرنوشت من
آمد چهار طفل دگر هم بزرگ کرد
آمد که پیت نفت گرفته به زیر بال
هر شب درآید از در یک خانه ی فقیر
روشن کند چراغ یکی عشق نیمه جان
او را گذشته ایست سزاوار احترام

* * *

تبریز ما به دورنمای قدیم شهر
در «باغ بیشه» خانه ی مردیست با خدا
اینجا به داد ناله ی مظلوم می رسند
اینجا کفیل خرج موّکل بود وکیل
مزد و درآمدش همه صرف رفاه خلق
در، باز و سفره پهن

بر سفره‌اش چه گرسنه‌ها سیرمیشوند
یک زن مدیر گردش این چرخ و دستگاه
او مادر من است.

* * *

انصاف میدهم که پدر، رادمرد بود
با آنهمه درآمد سرشارش از حلال
روزی که مُرد، روزی یک سال خود نداشت
اما قطارهای پر از زاد آخرت
وز پی هنوز قافله‌های دعای خیر
این مادر از چنان پدری یادگار بود
تنها نه مادر من و درماندگان خِیْل
او یک چراغ روشن ایل و قبیله بود
خاموش شد دریغ!

* * *

نه، او نمرده، میشنوم من صدای او
با بچّه‌ها هنوز سروکلّه میزند:
ناهید، لال شو!
بیژن، برو کنار!
کفگیر، بی صدا!
دارد برای ناخوش خود آش میپزد!

* * *

او مُرد و در کنار پدر زیر خاک رفت
اقوامش آمدند پی سرسلامتی
یک ختم هم گرفته شد و پُربَدَک نبود
بسیار تسلیت که به ما عرضه داشتند:
لطف شما زیاد!
اما ندای قلب به گوشم همیشه گفت:
این حرف‌ها برای تو مادر نمیشود.

* * *

پس این که بود؟
دیشب لحاف رد شده برروی من کشید؟
لیوان آب از بغل من کنار زد؟
در نصفه‌های شب ـ
یک خواب سهمناک و پریدم به حال تب
نزدیک‌های صبح
او باز زیر پای من اینجا نشسته بود.
آهسته، با خدا
راز و نیاز داشت
نه، او نمرده است.

* * *

نه او نمرده است که من زنده‌ام هنوز
او زنده است درغم و شعر و خیال من

میراث شاعرانه‌ی من هر چه هست از اوست
کانون مهر و ماه مگر میشود خموش؟
آن شیرزن بمیرد؟ او «شهر یار» زاد
«هرگز نمیرد آنکه دلش زنده شد به عشق»

* * *

او با ترانه‌های محلّی که می سرود
با قصّه‌های دلکش وزیبا که یادداشت
از عهد گاهواره که بندش کشید وبست
اعصابِ من به ساز ونوا کوک کرده بود
او شعر ونغمه در دل وجانم به خنده کاشت
وآنگه به اشکهای خود آن کِشته آب داد
لرزید وبرق زد به من آن اهتزاز روح
وز اهتزاز روح، گرفتم هوای ناز
تا ساختم برای خود از عشق، عالمی

* * *

او پنج سال کرد پرستاری مریض
در اشک وخون نشست وپسر را نجات داد.
اما پسر چه کرد برای تو؟ هیچ، هیچ
تنها مریضخانه به امیّد دیگران
یک روز هم خبر که: بیا او تمام کرد.

* * *

در راه قم به هر چه گذشتم عبوس بود
پیچید کوه و فحش به من داد و دور شد
صحرا همه خطوط کج و کوله و سیاه
طومار سرنوشت و خبرهای سهمگین
دریاچه هم به حال من از دور می گریست
تنها طواف دور ضریح و یکی نماز
یک اشک هم به سورهٔ «یاسین» من چکید
مادر به خاک رفت

* * *

آن شب پدر به خواب من آمد صداش کرد
او هم جواب داد
یک دود هم گرفت به دور چراغ ماه
معلوم شد که مادره از دست رفتنی است
اما پدر به غرفه‌ی باغی نشسته بود
شاید که جان او به جهان بلند بُرد
آنجا که زند گی ستم و درد و رنج نیست
این هم پسر که بدرقه‌اش میکند به گور
یک قطره اشک، مزد همه زجرهای او
اما خلاص میشود از سرنوشت من
مادر! بخواب خوش—
منزل مبارکت!

* * *

آینده بود و قصهٔ‌یی مادریِ من
ناگاه، ضجّه‌ای که بهم زد سکوت مرگ
من می‌دویدم از وسط قبرها برون
او بود و سر به ناله برآورده از مغاک
خود را به ضعف از پی من باز می‌کشید
دیوانه و رمیده دویدم به ایستگاه
خود را بهم فشرده خزیدم میان جمع
ترسان ز پشت شیشه‌ی در، آخرین نگاه
باز آن سفیدپوش و همان کوشش و تلاش
چشمان نیمه‌باز:
«از من جدا مشو!»

* * *

می‌آمدیم و کلّهٔ من گیج و منگ بود
انگار جیوه در دل من آب میکنند
پیچیده صحنه‌های زمین و زمان بهم
خاموش و خوفناک همه می‌گریختند
میگشت آسمان که بکوبد به مغز من
دنیا به پیش چشم گنهکار من سیاه
وز هر شکاف و رخنهٔ ماشین، غریو باد
یک نالهٔ ضعیف هم از پی دوان دوان
می‌آمد و به مغز من آهسته می‌خلید:

ـ تنها شدی پسر!

* * *

بازآمدم به خانه چه حالی، نگفتنی!
دیدم نشسته مثل همیشه کنار حوض
پیراهن پلید مرا بازشسته بود
انگار خنده کرد ولی دلشکسته بود
«بردی مرا به خاک سپردی و آمدی؟»
«تنها نمیگذارمت ای بینوا پسر!»
میخواستم به خنده درآیم زاشتباه
اما خیال بود
ای وای مادرم!

شهید بلخی

اگـر غـم را چو آتـش دود بـودی
جـهـان تـاریـک بـودی جـاودانـه
در ایـن گـیـتـی، سـراسـر گـر بـگـردی
خـردمـنـدی نـبـیـنـی شـادمـانـه



شیدا بیرپای گیلانی

خانهٔ غم!

تنها اگر به خلوت رؤیا نشسته‌ام
شادم که با خیال تو تنها نشسته‌ام
سیمرغ وار بر قلل قاف آرزو
پنهان ز چشم مردم دنیا نشسته‌ام
چون باغبان به پای تو‌ای غنچهٔ مراد
در بوستان عمر، شکیبا نشسته‌ام
شاهین آسمان وفایم ولی چه سود
دانم که روی بام تو بی‌جا نشسته‌ام
زین داغ سینه‌سوز به دامان زندگی
مانند لاله در دل صحرا نشسته‌ام
ای آسمان! مخند به بخت سیاه من
خالم که روی چهرهٔ زیبا نشسته‌ام
دارم دلی شکسته و موجی زاشک خون
با قایق شکسته به دریا نشسته‌ام
پا برسرم گذار و مرا دستگیر باش
جانا ز دست رفتم واز پا نشسته‌ام
عمرم گذشت وسختی جان را نگر که باز
در انتظار طلعت فردا نشسته‌ام
گفتم به غم که: خانهٔ ویرانه‌ات کجاست؟
گفتا: ببین که در دل «شیدا» نشسته‌ام

•

خواهم ای گل خار گردم تا به دامانت نشینم
یا اگر خواهی به چشم دشمن جانت نشینم
گر بریزی خون من با غمزه، گردم لعل احمر
همچو گردن بند، بالای گریبانت نشینم
ور نمانَد غیر مُشتی استخوان از پیکر من
شانه گردم در خم زلف پریشانت نشینم
استخوانم نیز خاکستر کند گر سوز هجران
چون غبار آرزو بر طاق ایوانت نشینم
میدهی خاکسترم را گر به باد نامرادی
سایه گردم زیر پای شمع رخشانت نشینم
سایه‌ام گر محو گردد پیش خورشید جمالت
خواب نوشین سحر گردم به مژگانت نشینم
گر شوی بیدار و بگشائی زهم پیوند مژگان
فتنه گردم، ناز گردم روی چشمانت نشینم
عاقبت روزی که از «شیدا» اثر باقی نماند
شعر گردم در دهان شکّر افشانت نشینم

صائب تبریزی

گوشه غم!

خوش آنکه از دو جهان گوشه‌ی غمی دارد
همیشه سر به گریبان ماتمی دارد

تو مرد صحبت دل نیستی چه می دانی
که سر به جیب کشیدن چه عالمی دارد؟
تو محو عالم فکر خودی نمی دانی
که فکر «صائب» ما نیز عالمی دارد

خلوت کور!

به زیر چرخ، دلی شادمان نمی باشد
گلی شکفته درین بوستان نمی باشد
به هر که می نگری همچو غنچه دلتنگست
مگر نسیم، درین گلستان نمی باشد؟
به چشم زنده‌دلان خوشترست خلوت گور
زخانه‌یی که درآن میهمان نمی باشد
خروش سیل حوادث بلند می گوید:
که خواب امن درین خاکدان نمی باشد
هزار بلبل اگر در چمن شود پیدا
یکی چو «صائب» آتش بیان نمی باشد

●

چهره را از عشق خوبان ارغوانی کرده‌ایم
شوخ چشمی بین که در پیری، جوانی کرده‌ایم
کس زبان چشم خوبان را نمیداند چو ما
روزگاری این غزالان را شبانی کرده‌ایم

نامرادی های ما «صائب» به عالم روشن است
بر مراد خلق، دائم زندگانی کرده ایم

عالم بی خبری!

صبح، در خواب عدم بود که بیدار شدیم
شب، سیه مست فنا بود که هشیار شدیم
به شکار آمده بودیم ز معمورهٔ قدس
دانهٔ خال تو دیدیم و گرفتار شدیم
عالم بی خبری طرفه بهشتی بودست
حیف و صد حیف که ما دیر خبردار شدیم
پای زنگار بر آیینهٔ ما می لغزد
صیقلی بسکه از آن آینه رخسار شدیم

●

در هیچ پرده نیست نباشد نوای تو
عالم پُرست از تو وخالیست جای تو
هر چند کاینات گدای در تواند
یک آفریده نیست که داند سرای تو
از مشت خاک من چه بود لایق نثار؟
هم از تو جان ستانم وسازم فدای تو
غیراز نیاز و عجز که در کشور تونیست
این مشت خاک تیره چه دارد سزای تو
«صائب» چوذرّه ایست چه داردفدا کند؟
ای صد هزار جان مقدّس فدای تو

یارب از عرفان مرا پیمانه‌یی سرشار ده
چشم بینا، جان آگاه و دل بیدار ده
هر سر موی حواس من به راهی می‌رود
این پریشان سیر را در بزم وحدت بار ده
نشئه‌ی پا در رکاب می ندارد اعتبار
مستی دنباله داری همچو چشم یار ده
مدّتی گفتار بی کردار کردی مرحمت
روزگاری هم به من کردار بی گفتار ده
در دل تنگم زداغ عشق، شمعی برفروز
خانه‌ی تن را چراغی از دل بیدار ده

صابر شیرازی

دور از تو فغان من به نی می‌ماند
خون در قدحم به رنگ می می‌ماند
تا چند به حال ما نمی‌پردازی
این دولت حسن، تا به کی می‌ماند؟

صابر همدانی

به شبهای جدائی بسکه با یاد تو خو کردم
دل از غم سوخت لیک از دیده کسب آبرو کردم
ز مهر و مه ازآن گفتم بود روی تو روشن‌تر

که با مهرو مَهَت یک روز و یک شب روبرو کردم
مگر سر زد نسیم صبحدم بر سنبل مویت
که از بویش مشام جان و دل را مشگبو کردم
بیان حال خود میکردم و توصیف جانان را
بهر مجلس که از مجنون و لیلی گفتگو کردم
اگر اهل دلی دیدی سلام من رسان بروی
که کمتر یافتم هر جا فزونتر جستجو کردم
مرا در نوجوانی آرزوها بود چون «صابر»
به پیری چون رسیدم ترک آز و آرزو کردم

•

دیشب مه من انجمن آرای که بودی؟
خلقی به تو مجنون و تو لیلای که بودی؟
بر دامن وصلت مه من دست، که آویخت؟
در گلشن عشرت گل رعنای که بودی؟
آگه چو طبیب از دل بیمار که گشتی؟
در تسلیت خاطر شیدای که بودی؟
من اشک فشان بودمت از غم تو نگفتی
زآن زلفِ دوتا سلسله‌ی پای که بودی؟
«صابر» بود امروز دلت خرّم و روشن
دوش آینه‌دار رخ زیبای که بودی؟

•

اگر فکر دل زاری نکردی
به عمر خویشتن کاری نکردی
تورا از روز آزادی چه حاصل
که رحمی بر گرفتاری نکردی؟
نچینی گل ز باغ زندگانی
گر از پائی برون، خاری نکردی
تورا از آن رنجه میدارند اغیار
که هرگز خدمت یاری نکردی
کسی در سایه‌ی لطفت نیاسود
به گیتی کار دیواری نکردی
سزاوار از تو باشد حق‌شناسی
چرا کار سزاواری نکردی؟

صادق تفرشی

چند روزی ترک آن نامهربان خواهیم کرد
طاقت خود را و او را امتحان خواهیم کرد
یا به دل کندن ز دستش جان به در خواهیم کرد
یا به جان کندن دلش را مهربان خواهیم کرد

صادق سرمد

عارفان گویند خوب و بد، به دنیا بگذرد
بگذرد اما چرا بد جمله بر ما بگذرد
درگذشت روزگار افسانه‌ها گویند لیک
کس نمی گوید که تا کی بی‌مدارا بگذرد
بی‌تمنا یک نفس بر عاشقان نگذشت عمر
مرده دل آنکس که عمرش بی‌تمنّا بگذرد

چون فتد بر ما گذار آن بت عاشق فریب
کس چه میداند چه بر ما بگذرد، تا بگذرد
وعده‌ی امروز و فردای تو ما را خسته کرد
صد چو امروز آمد و مشکل که فردا بگذرد
میتوانم بی تو امشب را به روز آرم ولیک
وای اگر بر من چو امشب بی‌تو شبها بگذرد
یار تنها ماند و من تنها و محظوری نبود
این چه انصاف است برتن‌ها که تنها بگذرد
وه چه خوش می گفت پیری چون ز دنیا می گذشت
در گذر مائیم و پنداریم دنیا بگذرد
«سرمد» اندر کار خلقت وقت خود ضایع مکن
بگذرد، بگذار کز ما این معمّا بگذرد

صالحی مشهدی

درد دل گفتم تغافل کرد، خواری را ببین
گریه کردم خنده زد، بی‌اعتباری را ببین
او روان سوی رقیب و من به راهش منتظر
نا امیدی را نگر، امیّدواری را ببین



صباحی بیدگلی

از درد، شنیدم دلت افگار شده است
وز درد دلت، هزار دل زار شده است
زآن درد که عمری ز توام دردل بود
گوئی دلت امروز خبردار شده است!

•

مکش به خون پر و بالم که من هرآنچه پریدم
به غیر گوشه‌ی بامت نشیمنی نگزیدم
هزار دانه فشاندند و رامِشان نشدم من
هزار سنگ به بالم زدیّ و من نپریدم
ندیدم آنکه توانم به او گریختن از تو
که بود دام تو گسترده هر طرف که دویدم
نِظاره‌ی گل وگشت چمن به مرغ چمن خوش
که من به دام فتادم چو زآشیانه پریدم
سزد اگر نفروشم غم ترا به دو عالم
که نقد عمر زکف دادم و غم توخریدم
مرا به جرم چه کردی برون زگلشن کویت؟
بری ز نخل توخوردم؟ گلی زباغ توچیدم؟
وطن به «بید گل» اما کسی ندید «صباحی»
به دست، دسته‌ی گل یا به فرق، شاخه‌ی بیدم

بمیرم!

بگذار که دور از رخت ای یار بمیرم
یک ره بگذر بر من و بگذار بمیرم
میرم به قفس بهتر از آنست که در باغ
از طعنه‌ی مرغان گرفتار بمیرم
گفتی: به‌تو گر بگذرم از شوق بمیری
قربان سرت، بگذر و بگذار بمیرم
دیوار و درِ کوی تو باشد به نظر، کاش
بی روی تو چوی روی به دیوار بمیرم
من میرم و از زاری من آگهی اش نیست
یارب که دعا کرد چنین زار بمیرم؟
با این همه حسرت به قفس زیستم اما
آید چو گل از باغ به بازار بمیرم
خارم مَشِکن درجگر از بوی گل ای باد
بگذار که از حسرت گلزار بمیرم

•

ای شاد ز لطفت دل شادِ دگران
با من ستمت پی مراد دگران
پیش دگران از تو شکایت نکنم •
تا آنکه نیارمت به یاد دگران

•

نـه زمـهـر، نـور بـیـنـم نـه زماه،روشـنـایـی
همـه رز،روز هـجـران، همه‌شب‌شب جدایی

همـه خسـتـه و شـکـسـتـه دل ودیده برتو بستم
به لـب تـو نـوشـدارو، بـه کـف تـو مـومـیـایـی

منِ پرشکسته‌رشکم به قفس بود به مرغی
که گـهـی بـه نـیـروی پَـر، کـندآرزو رهائی

به زمان او نـکـو یی ز دگر بتان چه جو یی؟
مـطـلَـب بـه روز روشـن زسـتـاره روشـنـایـی

سپه غـمـت نـگـنـجـد به درون تـنـگِ سیـنـه
چو هجوم خیـل سلطان به سرای روستایی

بِـگُـشاز بان«صـبـاحـی» به ترانه‌ی محبّت
کـه کـس آشـنـا نـبـاشـد بـه زبـان آشـنـایـی

صبای کاشانی

شـنـیـدم کـه لـقـمـان پسر را بـه‌مـهـر
بـه انـدرز فـرمـود: کـای خـوبـچـهـر

مـخـور طـعـمـه جز خسروانی خـورِش
کـه‌جـان یـابـدت زان خـورش، پـرورش

مـجـو کـام جـز از بـت نـوشـخـنـد
مـیـارام جـز در دواج پـرنـد

بـه هـر خِـطّـه‌ای خـانـه بـنـیـاد کـن
درآن خـاطـر دوسـتـان شـاد کـن

بگفت: ای پدر پند ممکن سرای
بگفت: ای پسر سوی معنی گرای
چنان لقمه برخویشتن گیر تنگ
که گردد به کامت چوشکر، شرنگ
به راحت مخسب آنقدر ناتوان
که خارت شود زیر تن پرنیان
ز وصل پری باش چندان بری
که در دیده دیوت نماید پری
بدانگونه کن جای در هر دلی
که هرجا شوی باشدت منزلی
چو گل همنشینی به هر خار کن
بدان را به نیکی به خود یار کن
مَیَفروز در خرمن کس شرار
که هم درتو گیرد به پایان کار
گر آزاده مردی چو آزادگان
حذر کن ز آزار افتادگان

صبوح اصفهانی

پایی نه که چون آیی، ازشوق ز جا خیزم
دستی نه که چون خیزی، در دامنت آویزم
افغان که دراین منزل جایی نه که آسایم
فریاد کزاین وادی پایی نه که بگریزم

•

به این امید که افتد به روی یار، نگاهم
نشسته‌ام به ره انتظار و چشم به راهم
فغان که نیست به کوی تو و به روی تو هرگز
گذار سال به سال و نگاه ماه به ماهم

صحبت لاری

به مراد دل رسی آن سحر، که ز سوز سینه دعا کنی
به خدا که فیض دعا رسد، سحری که رو به خدا کنی
من و های های گریستن، به ره عتاب تو زیستن
تو و از کمین نگریستن، که دگر زعشوه چه‌ها کنی
به کمند ابروی تَوْأَمان، بسی آهوان ز تو بی امان
به خدنگ غمزه زمان زمان، چه شکارها که ز پا کنی
ز تو ناوک نگهی نشد، که هلاک بی گنهی نشد!
همه حیرتم که گهی نشد، که ز یک نشانه خطا کنی
چو وفا نمی کنی ای صنم ـ به منّت جفاز چه گشته کم؟
چه بناست این ز تو کز ستم، نه وفا کنی نه جفا کنی
به ره تو «صحبت» خسته دل به وفا و مهر تو بسته دل
چه شود که سوی شکسته دل، گذری برای خدا کنی



صرفی ساوه‌ای

گر گرفتارم، هوای آن پریرو کرده‌ام
ور پریشانم، گل دیوانگی بو کرده‌ام
ای دعا! دستی برآور، ای اثر کاری بکن
حاجتی دارم به درگاه کسی رو کرده‌ام

نوّاب صفا

شمع سحرگاه!

خواهم ز خدایم که به دلخواه بمیرم
یعنی که ترا بینم و آنگاه بمیرم
آن شبنم پاکم که به گلزار طبیعت
ناگه به وجود آمده ناگاه بمیرم
ای عشق زجان من دلخسته چه خواهی؟
بگذار که با این غم جانکاه بمیرم
آن به که در این وادی پر پیچ و خم عمر
گمراه به سر برده و گمراه بمیرم
شمع من و روی تو امید سحر من
مپسند که نادیده سحرگاه، بمیرم
میگفت «صفا» زنده‌ی جاوید منم من
روزی که به دلخواه تو ای ماه بمیرم

من چیستم؟

من چیستم؟ حکایت از یاد رفته‌ای
تصویری از جوانی بر باد رفته‌ای
صید زدست رفته‌ی سربار زندگی
با پای خویش در پی صیّاد رفته‌ای
من کیستم؟ زکوی مرادی که جای تست
ناشاد باز آمده‌یی شاد رفته‌ای
در شوره‌زار هجر تو محبوس مانده‌ای
در گلشن خیال تو آزاد رفته‌ای
کی دیده چشم کس به خرابات عاشقی
چون من خراب آمده، آباد رفته‌ای
یادِ «صفا» زخاطره‌ها کی رود؟ که گفت
من چیستم؟ حکایت از یاد رفته‌ای؟

صفای اصفهانی

تجلّیگه خود کرد خدا دیده‌ی مارا
دراین دیده درآیید و ببینید خدا را
خدا در دل سودا زدگانست، بجوئید
مجوئید زمین را و مپوئید سما را
بلا را بپرستیم و به رحمت بگزینیم
اگر دوست پسندید، پسندیم بلا را
طبیبان خدائیم و به هردرد، دوائیم

به جایی که بود درد، فرستیم دوارا
ببندید در مرگ و ز مُردن مگریزید
که ما باز نمودیم درِ دارِ شفا را
حجاب رخ مقصود، من وما و شمائید
شمائید، مبینید من وما وشما را
«صفا»رانتوان دید که درخانه‌ی فقرست
دراین خانه بیایید وببینید صفا را

غم عشق!

من پرِّکاه وغم عشق، همسنگ کوه گران شد
در زیر این بار اندوه، ای دل مگرمیتوان شد؟
تاشد غمش هاله‌ی دل، بر مه رسد ناله‌ی دل
دل رفت ودنباله‌ی دل جانم به حسرت روان شد
ره بردم ازدل بکویش، دل بستم از جان به مویش
عشق من وحسن رویش، افسانه وداستان شد
دربندزلفیّ وخالی، گشتم چومویی ونالی
گر بدرمن شد هلالی زآن ماهِ لاغرمیان شد

غارتگر دل!

دل بردی از من به یغما ای تُرک غارتگر من
دیدی چه آوردی ای دوست، ازدست دل برسر من
عشق تو دردل نهان شد، دل زار و تن ناتوان شد

رفتی چو تیر و کمان شد، از بار غم پیکر من
می سوزم از اشتیاقت، در آتشم از فراقت
کانون من سینه‌ی من، سودای من آذرمن
دل در تَف عشق افروخت، گردون لباس سیه دوخت
از آتشِ آه من سوخت، در آسمان اختر من
اوّل دلم را صفا داد، آئینه‌ام راجلاداد
آخر به باد فنا داد، عشق تو خاکستر من
بارِ غمِ عشق او را، گردون ندارد تحمّل
کی میتواند کشیدن، این پیکر لاغر من؟
تا چند درهای و هویی ای کوس منصوری دل
ترسم که ریزند برخاک، خون تو در محضرمن
دل، دم ز سرّ صفا زد آئینه‌ام راجلازد
سلطان دولت لوا زد از فقر، در کشور من



صفای شیرازی

چو دلم ربودی اوّل به پیام آشنائی
گنهم چه بود آخر که کنی چنین جدائی؟
تو به هر طریق خواهی بکش و بریز خونم
کهٔ حلال کردم اما، نه به تیغ بیوفائی

•

خواستم سرو، سر کشید که: من
ماه جستم، به خویش دید که: من
گفتم: از کبک به که کرد خرام؟
همچو کبک دری چمید که: من
گفتم: این گلستان که رونق داد؟
از لبش غنچه بشکفید که: من
گفتمش خون من که خواهد ریخت؟
رنگ از عارضش پرید که: من
گفتم: از ماتمم که جامه درید؟
دست زد پیرهن درید که: من
گفتم: این فتنه را که کرد بپا؟
همچو جان در تنم خزید که: من



لطفعلی صورتگر

پیام نسیم!

در دل شب دیدهٔ بیدار من
بیند آن یاری که دل را آرزوست
چون به بیند پیش پیش موکبش
مرغ شب، آوا برآرد: دوست دوست
بانگی آید چو پرِ پروانه نرم
ماه را با آب، گوئی گفتگوست
برنگیرد پرده برگ از چهر گل
زانکه پیش باد، او را آبروست
نرم نرمک میرسد نزدیک من
کیست؟ پرسم، باد گوید:
اوست اوست

ندانم ز مرغان چرا مرغ شب — ز هستی نشانی جز آواش نیست؟
بنالد به بستان شبان دراز — تو گوئی که امیّد فرداش نیست
مر او را یکی آسمانی نواست — اگر چهرهٔ مجلس آراش نیست
چه غم گر نداند ز یک نغمه بیش — که در دلکشی هیچ همتاش نیست
به گمنامی اندر، زید در جهان — جز آواره ماندن تمناش نیست
من و مرغ شب گر بدین سرخوشیم — کسیرا بما جای پرخاش نیست

شیراز

هر باغبان که گل بسوی برزن آورد
شیراز را دوباره به یاد من آورد
آنجا که گر به‌شاخ گلی آرزوت هست
گلچین به پیشگاه تو یک خرمن آورد
نازم هوای فارس، که از اعتدال آن
بادام بُن، شکوفه مه بهمن آورد
نوروز ماه، فاخته و عندلیب را
در بوستان نواگر و بربط زن آورد
ابر هزار پاره بگیرد ستیغ کوه
چون لشکری که رو به‌سوی دشمن آورد
من در کنار باغ، کنم ساعتی درنگ
تا دلنواز من خبر از گلشن آورد
آید دوان دوان و نهد بر کنار من
آن نرگس و بنفشه که در دامن آورد
صد گونه میوه پیش من آن باغبان‌پیر
از بامداد تا به گه خفتن آورد
باد سحر که پیک نشاط است زآن دیار
بس نغمه‌های خوش که به گوش من آورد
از شهر من هر آنکه رساند خبر مرا
زی گیو، گوئیا خبر از بیژن آورد

ابراهیم صهبا

به دختر در خاک خفته‌ام !

آخرین بار صدایت زره دور شنیدم
لیک از آه جگرسوز تو شد قطع امیدم

آن صدائی که دل انگیزتر از نغمه‌ی نی بود
وه که از لرزش آن رنگ زرخساره پریدم

ای بسا شب که نخفتم که وی آسوده بخوابد
تا که شهدش بچشانم چه بسا زهر چشیدم

چشم شهلای وی امید دل و دیدهٔ من بود
چهر نورانی او روشنی صبح سفیدم

حیف دیدم که بود پیک اجل در ره جانش
لاجرم بر تن خود پیرهن صبر دریدم

مهربانا که مرا در غم و اندوه نشاندی
ای دریغا که تو رفتی و بگردت نرسیدم

تسلیت‌بخش دل غم‌زده‌ام هست بگیتی
کاخرین بار صدایت زره دور شنیدم

درد وطن !

ای تو ایرانی که اکنون دور از ایران گشته‌ای
از گرامی میهن خود روی گردان گشته‌ای

آرزوهای فراوان در سر خود داشتی
نیک میدانم که از رفتن پشیمان گشته‌ای
چون پرستوی مهاجر پر کشیدی سوی غرب
این زمان سرگشته در کوی و خیابان گشته‌ای
ای بسا شبها که بریاد وطن خوابت نبُرد
نیمه‌شب از حسرت و اندوه، نالان گشته‌ای
با خیال خام کردی دوری از یار و دیار
حال در غربت دُچار درد هجران گشته‌ای
گر «پس اندازی» ترا باشد برای زندگی
در عوض محروم از دیدار یاران گشته‌ای
زادگاه تو، تو را خواند بسوی خویشتن
کز چه ای فرزند از مادر گریزان گشته‌ای؟
هر طرف باشد در این کشور نشان پای تو
کودکی بودی و اینجا مرد میدان گشته‌ای
دمبدم در پیش چشمت جلوه گر «تهران» توست
تشنهٔ دیدار «شیراز» و «خراسان» گشته‌ای
میزبان بودی تو در کاشانهٔ مأنوس خویش
وین زمان در خانهٔ اغیار، مهمان گشته‌ای
در میان دوستان خویش بودی سرفراز
حال، درآنجا قرین رنج و حرمان گشته‌ای
با ندامت عُمر خود سر میکُنی در آن دیار
وی بسا در کُنج محنت اشک ریزان گشته‌ای

آن بهشت آرزو جُز «خاک ایران» تو نیست
بی جهت دلگیر از این باغ و گلستان گشته‌ای
هر کُجا هستی بسوی میهن خود بازگرد
ای تو ایرانی که اکنون دور از «ایران» گشته‌ای



صیدی تهرانی

بسی شادم که دل هم رازپنهانم نمیداند
چو گل کس باعث چاک گریبانم نمیداند
حجاب عشق را نازم که با این شوق بی‌پروا
نگاهی بر رخش کردم که مژگان هم نمیداند

طالب آملی

ازضعف، به هرجا که نشستیم وطن شد
از گریه به هرسو که گذشتیم چمن شد
جان دگرم بخش که آن جان که تو دیدی
چندان زغمت خاک به‌سر ریخت که تن شد
پیراهنی از تار وفا دوخته بودم
چون تاب جفای تو نیاورد کفن شد
هر سنگ که برسینه زدم نقش تو بگرفت
آن هم صنمی بهر پرستیدن من شد

•

زگریه شام وسحر چند دیده تر ماند؟
دعا کنیم که نه شام و نه سحر ماند
دو زلف یار بهم اینقدر نمیمانَد
که روزما وشب ما به یکدگر ماند

زبس فتاده به هر گوشه پاره‌های دلم
فضای دهر به دکّان شیشه‌گر ماند
زغارت چمنت بر بهار منّت‌هاست
که گل به‌دست تو از شاخه تازه‌تر ماند
نهاده‌ام به جگر داغی و از آن ترسم
جگر نماند و این داغ بر جگر ماند
برای بردن پیغام او فراز آرید
فرشته‌ای که به مرغان نامه‌بر ماند

●

تو این عهدی که با من بسته بودی
مگر بهر شکستن بسته بودی؟
بسی دیر آمدی گویا به هر گام
حنا بر پای توسن بسته بودی
گریبانم ز کف می‌دادی آنگاه
که دامانم به دامن بسته بودی؟
بگو چون می‌خلیدی در دلم دوش
به هر مو چند سوزن بسته بودی؟
دلا مانع چه بودت از فغان، دوش
که بال مرغ شیون بسته بودی؟
که بودت شمع مجلس دوش، کز رشک
ز رویش چشم روزن بسته بودی؟
چه صحبت داشتی دوشینه «طالب»
که بر در، قفلِ آهن بسته بودی؟

طاهر انجدانی

مائیم که هرگز دم بی غم نزدیم
خوردیم بسی خون دل و دم نزدیم
بی شعلهٔ آه، لب ز هم نگشودیم
بی قطرهٔ اشک، چشم برهم نزدیم

طاهرهٔ اصفهانی

گر بتو افتدم نظر چهره به چهره رو برو
شرح دهم غم ترا نکته به نکته مو بمو
میرود از فراق تو خون جگر ز دیده‌ام
دجله به دجله یم به یم، چشمه به چشمه جو به جو
از پی دیدن رخت همچو صبا فتاده‌ام
کوچه به کوچه در به در، خانه به خانه کو به کو
مهر ترا دل حزین بافته بر قماش جان
رشته به رشته نخ به نخ تار به تار پو به پو
گرد عذار دلکشت عارض عنبرین خطت
لاله به لاله گل به گل، غنچه به غنچه بو به بو
در دل خویش «طاهره» گشت و ندید جز وفا
صفحه به صفحه لا به لا پرده به پرده تو به تو

---

٥ این غزل را بقرة‌العین قزوینی نسبت میدهند ولی ادیب‌الممالک فراهانی در دفاتر یادداشت‌های خود بطاهرهٔ اصفهانی نسبت داده است.

طبیب اصفهانی

دلتنگم و پرواز گلستان هوسم نیست
گلزار به آسایش کنج قفسم نیست
می گریم و چون شمع، امیدی به کسم نیست
می نالم و مانند جرس داد رسم نیست
در هجر تو بایست که یک عمر بنالم
افسوس که ازضعف، به جز یک نفسم نیست
برسر زدم از ذوق اسیری پر و بالی
ورنه سر پرواز ز کنج قفسم نیست
چیند همه کس دامن گل زین چمن و من
چون غنچه به جز چیدن دامان، هوسم نیست
دل بسکه «طبیب» از غم عشقی شده روشن
بر خاطر آیینه غبار از نفسم نیست.

•

آنان که به رخسار تو چون من نگرانند
دانند که زیبایی و ای کاش ندانند
ما کام دل خود ز اسیری بستانیم
از ما اگر آن کنج قفس را نستانند
برخیز که خود را برسانیم منزل
تا مردم این قافله در خواب گرانند

هر که را یاری برای خویشتن
ما و یار بی‌وفای خویشتن
تا به کی در بزم خاص اغیار را
میتوان دیدن به جای خویشتن
آشیانی دیدم از هم ریخته
یادم آمد از سرای خویشتن



غمت در نهانخانهٔ دل نشیند
به‌نازی که لیلی به محمل نشیند
به دنبال محمل چنان زار گریم
که از گریه‌ام ناقه در گل نشیند
مرنجان دلم را که این مرغ وحشی
زبامی که برخاست مشکل نشیند
بنازم به بزم محبت که آنجا
گدائی به شاهی مقابل نشیند؟
خَلَد گر به پا خاری، آسان برآید
چه سازم به خاری که در دل نشیند



طراز یزدی

خوش آنکه عهد وفا با کس از نخست نبست
نه همچو دلبر بدعهد من که بست و شکست
قرار بود که عاشق نواز باشد، نیست
امید بود که پیمان شکن نباشد، هست
میانهٔ من و معشوق، هجر و وصلی نیست
چه هجر و وصل؟ که جانها به یکدگر پیوست

طغرل سلجوقی

دیروز چنان وصال جان افروزی
امروز چنین فراق عالم سوزی
افسوس که در دفتر عمرم ایّام
آنرا روزی نویسد، این را روزی



سید فخرالدین طلوعی

ز دست دیده و دل با که گویم آنچه کشیدم؟
ز دست دل چه کشیدم ز دست دیده چه دیدم
تمام هستی خود را به دوستی تو دادم
جهان فروختم و تار گیسوی تو خریدم
کنون که با دل پر خون ترا به‌غیر سپردم
برو که خیر نبینی، من از تو خیر ندیدم
هزار مرتبه گفتند دوستان به «طلوعی»
که گرد عشق نکویان مگرد و من نشنیدم

طوفان مازندرانی

یوسف، به جمال یار من نیست
یعقوب، به حال زار من نیست
گفتی: مکن اختیار، دردم
دردا که به اختیار من نیست
گفتی: سر و کار بُگْسِل از من
قربانِ سر تو، کار من نیست!

•

خوش آندم که زلفت پریشان نشیند
سیه‌پوش در مرگ ایمان نشیند
مریضی که بیمار عشق توباشد
اجل بر سرش چون طبیبان نشیند
اجل گشته‌ای را که در خوابش آئی
سراسیمه خیزد، پریشان نشیند
قبای سلامت بدان رند بخشند
که از هستی خویش عریان نشیند
زیمن جمالت دلم آنچنان شد
که در سینه بالا تر از جان نشیند
هرآنکس فکندم جدا از عزیزان
الاهی بمرگ عزیزان نشیند

آتش‌پاره!

ای مهرخ سرو قامت من
ای قامت تو قیامت من
سروی وچه سرو؟ سرو بستان
ماهی وچه ماه؟ ماه تابان
تویک گل و دهر از تو گلشن
تو یک مه وعالم ازتو روشن
خوبان همه انجم و تو ماهی
شاهان همه بنده و تو شاهی
آتش ز رخت بجان فتاده
وز جان بهمه جهان فتاده
یک ناز کنی جهان فروزی
وز ناز دگر جهان بسوزی
ابروی تو تیغ آرمیده
مژگان تو خنجر کشیده
داری همه خوبی ای پریزاد
اما ز تغافل تو فریاد
یکجو غم آشنا نداری
گوئی خبر از خدا نداری
با آنکه نگار دلستانی
افسوس که قدر دل ندانی
روزی که رخ تو آتش افروخت
پیش از همه جسم وجان من سوخت

روزی که لب تو شد شکربار
شد لال، زبان من ز گفتار
کاری نکنی که از تو خود کام
دیوانه شوم من و تو بدنام
رسوائی من چو شد جهانسوز
رسوا توشوی بترس از آنروز!

•

شدم پیر و برد از دلم شادمانی
غم پیری و آرزوی جوانی
اگر من نباشم بجان که آید
بلای زمینی، غم آسمانی؟

طیری اصفهانی

این باغ سر کوی نگاری بوده است
این شاخ گل، آتشین عذاری بوده است
این سرو که در کنار جو می‌بینی
یاریست که در کنار یاری بوده است

ظهوری ترشیزی

با غیر آشنا شده، ناآشنا ببین
گردیده خصم اهل وفا، بیوفا ببین
تهمت نگر، به رحم، ترا نام میبرند
نسبت دهند صبر بمن، افترا ببین!

تا کی جفا برم ز تو ای بی‌وفا؟ برو
بگذاشتم به مدعیان مدّعا برو
دشمن نکرد آنچه تو کردی به دوستی
بیگانه‌ام دگر برو، ای آشنا برو
آنها که در قفای تو گفتیم، گفته‌ایم
تا وانکرده‌ایم لب از پیش ما برو
امید صلح نیست دگر نیست نیست نیست
منشین برو برو برو ای بی‌وفا برو
غیر از سفر علاج نداری لجاج چند
مُردی ز رشک غیر «ظهوری» بیا برو

ظهیرالدوله

بنالد هر که را پهلو نشینم، درد را مانم
بپوشد دیده از من هر که بیند، گر درامانم
سراپا جوهرم چون تیغ ، اما در کف گیتی
ز من کاری نیاید حربهٔ نامرد را مانم

عاشق اصفهانی

دردم نه همین است که بستند پرم را
ترسم نرسانند به گلشن خبرم را
از حسرت مرغی که جدا مانده ز گلشن
آگه نشدم تا نشکستند پرم را

گردیست زمن باقی و ترسم که تو از ناز
تا باز کنی چشم، نیابی اثرم را
بودند بهم روز و شب آیا که جدا کرد
از روشنی روز، شب بی سحرم را؟
چون لانه من آنروز که سر برزدم از خاک
پیوست به داغ تو محبّت جگرم را
«عاشق» منم آن نخل که از سردی ایّام
یکباره برافشاند قضا برگ و برم را

•

بگذر غم که جهان گذران میگذرد
شاد بنشین که بد و نیک جهان میگذرد
در بهاران در گلزار ببندند دریغ
ورنه فصل گل و ایّام خزان میگذرد
درغمت تاب نیارد دل کس، گر گویم
آنچه بر این دل بیتاب و توان میگذرد
به گمانی که ملولی ز اسیران، رفتیم
تا ترا باز چه یارب به گمان میگذرد
«عاشق» آن برده سَبَق ز ابر بهاری به سرشک
از سر کوی تو فریاد کنان میگذرد

•

همین که بخت، به بزم تو داد راهم بس
نوازشی ز نگاه تو گاه گاهم بس
هوای صید منِ ناتوان اگر داری

کمان ز دست بیفکن که یک نگاهم بس
برای کشتن من قصه گو مخوان دشمن
بهانه جو شده طبع تو، یک گناهم بس
ز فکر آن دل بیرحم، عاجزم هرچند
بخرمن دو جهان شعله‌ای ز آهم بس
نخوانده، جانب آن بزم میروم «عاشق»
که قصهٔ دل بیتاب، عذرخواهم بس

•

خوشا مرغی که در کنج قفس با یاد صیادش
چنان خرسند بنشیند که پندارند آزادش
نمی گویم فراموشش مکن گاهی بیادآور
اسیری را که میدانی نخواهی رفت از یادش
دلم در آتشست از عشق و من آسوده‌ام از غم
که میدانم محبت میرسد روزی بفریادش
بغم فرصت مده ساقی سرت گردم که ملک دل
چو ویران گشت نتوان کرد دیگربار آبادش
ندانم حال «عاشق» را درین نخجیر گه دیدم
بخون آغشته صیدی چشم حسرت سوی صیادش

•

تو و همصحبتی غیر و دل خود سر خویش
من و غمهای تو و کنجی و چشم تر خویش
مرغ دلگیرم و کنج قفسی میخواهم
که غریبانه سرخویش کشم در پر خویش
دست من گیرد و بر گرد سرش گرداند

گر نمایم رخ او را به نصیحت گر خویش
توئی آن شعلهٔ جانسوز، که در اوّل عشق
ریختم مهر ترا رنگ ز خاکستر خویش
میدهد افسر جم، «عاشق» دلخسته مگر
بر سر کوی تو بر خاک گذارد سر خویش

•

سوزی در دل ز دلفروزی دارم
رحمی رحمی که طرفه سوزی دارم
مردم گویند کس به روز تو مباد
می‌پندارند بی تو روزی دارم!

•

بهار است و سامان افغان ندارم
که راهی بسوی گلستان ندارم
تو دامن به خاکم فشانی ولی من
شَوَم خاک و دستت ز دامان ندارم
فراقی کشیدم کزین پس به عالم
ز غم مشکلی نیست کاسان ندارم
که درمان دردم کند؟ چون نبینم
طبیبی کزو درد، پنهان ندارم
چنان با دل و جان خیال تو دارم
که اندیشهٔ دل، غم جان ندارم
ز لطف اینقدرها که آئی بخاکم
امید از تو سرو خرامان ندارم

من و نالهٔ شب که با خصم عاشق
سلاح شدن سوی میدان ندارم

•

به از شاخ گلی با بلبلان پیوند میخواهی
تمامی در جفا کاری، اسیری چند میخواهی
به حال مُردنم می بینی و حالم نمیپرسی
عجبتر آنکه با این حالتم خرسند میخواهی
دلت پر میکشد با بیدلان سوی جفا، گویا
ز زلف چون خودی بر گردن دل، بند میخواهی
دوام دولت حسن ترا پیوسته میخواهم
نمیدانم که در این حسرتم تا چند میخواهی؟

عالی شیرازی

حاصلم هیچ نیست جز حسرت
عیش در خواب دیده را مانم
میچکد اشکم از جدائیها
شاخ تاکِ بریده را مانم
تپش دل بود سراپایم
قطرهٔ ناچکیده را مانم
نشکفتم بکام دل «عالی»
گل «بیوقت چیده» را مانم

عبدالرزاق لاهیجی

بینم چو وفا، ز بیوفائی ترسم
در روز وصال، از جدائی ترسم
مردم همه از روز جدائی ترسند
جز من که ز روز آشنائی ترسم

عبرت نائینی

هست و نیست!

چون نور که از مهر، جدا هست و جدا نیست
عالم همه آیات خدا هست و خدا نیست
ما پرتو حقیم و نه اوئیم و هم اوئیم
چون نور که از مهر، جدا هست و جدا نیست
هر جا نگری جلوه گه شاهد غیبی است
او را نتوان گفت کجا هست و کجا نیست
در آینه بینید اگر صورت خود را
آن صورت آئینه شما هست و شما نیست
این نیستی هست نما را بحقیقت
در دیدهٔ ما و تو بقا هست و بقا نیست
هر حکم که او خواست براند بسر ما
ما را گر از آن حکم رضا هست و رضا نیست
از جانب ما شکوه و جور از قبل دوست
گر نیک به بینیم خطا هست و خطا نیست
کو جرأت گفتن که خطا و کرم او
بر دشمن و بر دوست چرا هست و چرا نیست؟
بی مهری و لطف از طرف یار به «عبرت»
از چیست ندانم که چرا هست و چرا نیست؟

کیست آن پرده‌نشین کاین همه افسانه از اوست؟
خویش ازو، دوست ازو، دشمن و بیگانه از اوست
به یکی داده جنون بر دگری داده خرد
دانش عاقل از او، غفلت دیوانه از اوست
صبر بر درد نه از همت مردانهٔ ماست
درد ازو، صبر ازو همت مردانه از اوست

•

گاهی ز لطف، حال دل زار ما بپرس
از بهر ما مپرس برای خدا بپرس
ما با تو آشنا و تو بیگانه‌ای ز ما
بیگانگی بهل خبر آشنا بپرس
از ما مپرس کزچه دل از دست داده‌ایم
از آنکه برده‌است دل از دست ما بپرس
دست کسی به حلقهٔ زلفش نمیرسد
گر نیست باورت ز نسیم صبا بپرس
گفتی که بی‌سبب نرسد رزق هیچکس
این نکته را ز مردم بی‌دست و پا بپرس
از ما مپرس قصهٔ کاووس و تهمتن
از آن کمند زلف و دل مبتلا بپرس
ز آنان که بر قضا و قدر دل نهاده‌اند
سرّ قدر بخواه و مقام قضا بپرس
دردی کش است و لاف زند از صفای دل
این قصه را ز باده فروشان بیا بپرس

نیست از عشق تو امروز چون من رسوائی
دین و دل باخته‌ای، شیفته‌ای، شیدائی
والهی، بادیه گردی، به بلا ساخته‌ای
خانه پرداخته‌ای، دربدری، رسوائی
دل بدریا زده‌ای، ز آتش غم سوخته‌ای
از خرد بیخبری، دشت جنون پیمائی
وعدهٔ وصل بفردا مده امشب ما را
که شب هجر ترا نیست زپی فردائی
میل خاطر نکشد جانب سرو و سمنش
هر که را هست ببر سروسمن سیمائی
روچو «عبرت» بگزین گوشهٔ عزلت که دگر
گیتی ایمن‌تر از ین گوشه ندارد جائی

عبید زاکانی

خندهٔ گل

ای «عبید» این گل صدبرگ براطراف چمن
هیچ دانی که سحرگاه چرا می خندد؟
با وجود گرهٔ غنچه و دلتنگی او
حکمتی هست نه از باد هوا می خندد
چون ثبات فلک و کار جهان می بیند
به بقای خود و بر غفلت ما می خندد



این شمع که شب درانجمن میخندد
ماند به گلی که درچمن میخندد
هر شب که ببالین من آید تا صبح
میسوزد وبر گریهٔ من میخندد

•

گر وصل تودست من شیدا گیرد
وین درد وفراق، راه صحرا گیرد
هم حال من از روی تونیکو گردد
هم کارمن ازقدّ توبالا گیرد

•

زین گونه که این شمع روان میسوزد
گوئی ز فراق دوستان میسوزد
گر گریه کنیم هر دوباهم، شاید
کورا و مرا رشتهٔ جان میسوزد

دل درپی عشق دلبران است هنوز
وزعمر گذشته درگمان است هنوز
گفتیم که ما ودل بهم پیرشویم
ما پیر شدیم و او جوان است هنوز

•

افتاده‌ام باز در سر هوائی
دل باز دارد میلی بجائی
او شهریاری، من خاکساری
او پادشاهی، من بینوائی
بالا بلندی گیسو کمندی
سلطان حسنی، فرمانروائی

هر لحظه دارد دل باخیالش — خوش گفتگوئی خوش ماجرائی
دارد شکایت هر کش ز دشمن — ما را شکایت از آشنائی
چشم «عبید» ار سیرش به بیند — دیگر نبیند چشمش بلائی

فخرالدین عراقی

گل صبحدم از باد برآشفت و بریخت
با باد صبا حکایتی گفت و بریخت
بدعهدی عمر بین که گل در ده روز
سر برزد و غنچه کرد و بشکفت و بریخت

•

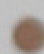
نخستین باده کاندر جام کردند — ز چشم مست ساقی وام کردند
چو با خود یافتند اهل طرب را — شراب بیخودی در جام کردند
لب میگون جانان جام درداد — شراب عاشقانش نام کردند
سر زلف بتان آرام نگرفت — ز بس دلها که بی‌آرام کردند
به عالم هر کجا درد و غمی بود — بهم کردند و عشقش نام کردند

ایکه از لطف، سراسر جانی
جان چه باشد که تو صد چندانی
به دمی زنده کنی صد مرده
عیسئی؟ آب حیاتی؟ جانی؟

بتماشای تو آید همه کس
لاله‌زاری؟ چمنی؟ بستانی؟
روی در روی تو آرند همه
قبله‌ای؟ آینه‌ای؟ جانانی؟
آرزوی دل بیمار منی
صحتی؟ عافیتی؟ درمانی؟
همه خوبان بتو آراسته‌اند
کهربائی؟ گهری؟ مرجانی؟

عرفی شیرازی

جان میرود ای ناله ز دنباله روان باش
وی اشک تو هم چند قدم همره جان باش
ای شوق! در افشای غمم این چه شتابست؟
گو راز من غمزده یکچند نهان باش
خاموشی من حالت پنهان بتو گوید
گو شرم نگاه تو مرا بند زبان باش
مستانه پی سوختن جان و دل آمد
ای دل همه طاقت شو و ای تن همه جان باش
«عرفی» مشو آزرده هنوز اول صلحست
گو عشوه همان، غمزه همان، ناز همان باش



از در دوست چگویم به چه عنوان رفتم؟
همه شوق آمده‌بودم همه حرمان رفتم

آفتاب آمد و در زیر سرم بالین شد
چون بخواب عدم از حسرت جانان رفتم
آمدم صبح چو بلبل به چمن در نوروز
شام چون ماتمی از خاک شهیدان رفتم
دوستان! زهر بگریید که رفتم ناکام
دشمنان! نوش بخندید که گریان رفتم
رفتم و سوختم از داغ، دل دشمن و دوست
که جگرسوزتر از اشک یتیمان رفتم
منم آن غنچهٔ پژمرده که از باد خزان
خنده بر لب گره و، سر بگریبان رفتم
نور پیشانی صبح طربم، لیک چه سود
که غم انگیزتر از شام غریبان رفتم

عزالدین شیروانی

ندانم هیچ در گنجد که با ما آشنا باشی؟
دمی پیمان ما جوئی شبی مهمان ما باشی؟
عتاب از پیش برداری غبار از راه بنشانی؟
من از عالم ترا باشم تو از خوبان مرا باشی؟

جلال عضد یزدی

عمرم همه در آرزوی کوی تو بگذشت
آشفتگی حال من از موی تو بگذشت
افسوس بر آن نیست که بگذشت مرا عمر
افسوس بر آنست که بی روی تو بگذشت

عطار نیشابوری

سرمستی ما مردم هشیار ندانند
انکارکنان شیوهٔ این کار ندانند
آنان که بماندند پس پردهٔ پندار
احوال سراپردهٔ اسرار ندانند
یاران که شبی فرقت یاران نکشیدند
اندوه شبان من بی‌یار ندانند
سوز جگر بلبل و دلتنگی غنچه
هر طرف چمن جز گل و گلزار ندانند
جمعی که بدین درد گرفتار نگشتند
درمان دل خستهٔ «عطار» ندانند

عظیم نیشابوری

قاصد آمد، گفتمش: آن ماه سیمین‌بر، چه گفت
گفت: با هجرم بسازد، گفتمش: دیگر چه گفت؟
گفت: دیگر پا ز حد خویش نگذارد برون
گفتمش: جمع است از پا خاطرم، از سر چه گفت
گفت: سر را بایدش از خاک ره کمتر شمرد
گفتمش: کمتر شمردم، زین تن لاغر چه گفت؟
گفت: جسم لاغرش را از تعب خواهیم سوخت
گفتمش: من سوختم، در باب خاکستر چه گفت
گفت: خاکستر چو گردد خواهمش بر باد داد
گفتمش: بر باد رفتم، در صف محشر چه گفت؟
گفت: در محشر بیکدم زنده‌اش خواهیم کرد
گفتمش: من زنده گردیدم ز خیر و شر چه گفت؟
گفت: خیر و شر نباشد عاشقان را در حساب
گفتمش: این است احسان، از لب کوثر چه گفت؟
گفت: با ما بر لب کوثر نشیند عاقبت
گفتمش: چون عاقبت این است زین خوشتر چه گفت؟
گفت: دیگر نگذرد در خاطرم یادی «عظیم»
گفتمش: دیگر بگو، گفتا: مگو دیگر چه گفت!؟

علی آبادی

نامه بمادر!

ای نگهدار من و سرور من — ای خداوند من ای مادر من!
ای ترا بهره ز من غمخواری — ای پرستار شب بیماری
ایکه از عشق شد آب و گل تو — ایکه جان باد فدای دل تو
نامه‌ات آمد و گریانم کرد — گله‌های تو پریشانم کرد
اندکی نامهٔ من دیر رسید — وز تو صد نالهٔ دلگیر رسید
ناله کم کن که ندارد اسفی — گر بمیرد پسر ناخلفی
چونکه از من خبری نشنیدی — راستی از پسرت رنجیدی؟
بگمانت که چو رفتم بسفر — کردم از مادر خود صرف نظر؟
آتش الفت دیرین شد سرد — پسرت رفت و فراموشت کرد؟
شکوه از عاطفهٔ من داری؟ — جان فدای تو، چه میپنداری؟
بی‌تو نزدم همه دنیا هیچ است — بازی ورقص وتماشا هیچ است
نامه گر دیر رسد حوصله کن — ز من از بهر خدا کم گله کن
که بجان از غم تو سوخته‌ام — وز تو نازک دلی آموخته‌ام

خاکستر!

بنگر آن حوری سیاه و سپید — نه همه پاک، جسم او، نه پلید
ساخته در وجود خویش پدید — نیمه‌ای یأس و نیمه‌ای امید

آتش او را قرین و هم‌بستر
همسر خاک و نام، خاکستر

همه شب در کنار یار بخفت — نازنین را ز چشم بد بنهفت
چون زآتش یکی سخن بشنفت — بامدادان باو چنین میگفت:

بس حقیرم مبین وتند مرو
اندکی سرگذشت من بشنو

من درخت تناوری بودم — رایت سایه گستری بودم
بر سر باغی افسری بودم — در میان سران سری بودم

تن به آزار ناکسی دادم
بخیالی زپا درافتادم

روستائیّ پیر خیره سری — بمن افکند از طمع نظری
در تمنای سود مختصری — رفت و آورد داسی و تبری

ساقه‌ام خست وریشه‌ام برکند
بی‌تأمل مرا بخاک افکند

ناتوان و زبون از آن دستان — چند ماه بهار در بستان
اوفتادم بخاک چون مستان — تابش آفتاب تابستان

همچو کبریت خشک ساخت تنم
برنیامد فغان زمن که منم

مهر را با زمین چو کم شد مهر — بوستان را پرید رنگ از چهر
سرد شد خاک و تیره گشت سپهر — رفت شهریور وبیامد مهر

ابر در آسمان پائیزی
کرد آهنگ فتنه انگیزی

روستائی دوباره پیدا شد — آفت جان خستهٔ ما شد
اره آمد تبر مهیا شد — از نو آن گیرودار بر پا شد

آن درخت بریده را بشکست
لیکن از این شکسته طرف نبست

چو نسیم خنک ز کوه وزید | پای خورشید در افق لرزید
دیو شب مهر با جهان ورزید | دختری کو به عشق میارزید

آمد و خندههای دلکش زد
با تفنن بجانم آتش زد

آتش از هر طرف دمید و بتاخت | تندتر شد، گرفت، سوخت، گداخت
هیمه را اخگری فروزان ساخت | شعلهها سر بآسمان افراخت

پرتوش رفت تا سپهر بلند
روشنائی بچار سوی افکند

دختری چند، پاک و خوش منظر | عشق در جان و شور بر پیکر
سینه برجسته و میان لاغر | زلف تا شانه شانهای بر سر

با لبان ظریف عنابی
با بدنهای صاف سیمابی

دیدگان، آسمانی و مخمور | چهرهها یاسمینی و پر نور
گیسوان گلابتونی بور | ساقهای سپید همچو بلور

عارض تابناک من دیدند
دور من آمدند و رقصیدند

هر یک از آن بتان سیمین تن | هم مرا خواست هم رمید از من
پیش آمد که جان کند روشن | دور شد تا نگیردش دامن

نه همه آشنا نه بیگانه
من از آن احتراز، دیوانه

دل و جان سوخته بشیدائی | با خدایان عشق و زیبائی
داشتم مجلسی تماشائی | لیک دوشیزگان سودائی

خوب چون کام خویش بگرفتند
خسته گشتند و یک بیک رفتند

خواستم تا زجای برخیزم بوالعجب فتنه‌ای برانگیزم
هیچ از سرزنش نپرهیزم وندر آن دلبران درآویزم

لیک پای من از روش واماند
عشق و سوز و گداز، برجا ماند

نه گرفتم قرار و نه خفتم نه بیفسردم و نه آشفتم
کام نگرفته درد بنهفتم راز دل با ستارگان گفتم

ساختم با فراق وتنهائی
سوختم نیک با شکیبائی

دورهٔ شور و انقلاب گذشت شعله و دود و التهاب گذشت
زخمها بر من خراب گذشت همه این رنجها چوخواب گذشت

شد سراپا وجود من آتش
گرم و مطبوع و روشن ودلکش

دختری لاغر و سیه چرده نه همه خرم و نه پژمرده
نیمه‌ای شاد ونیمی افسرده با تنی زنده و دلی مرده

با دو چشم سیاه نورانی
با نگاهی لطیف وروحانی

دلپذیر و ملایم و محبوب قد و اطوار و گفته‌ها همه خوب
در وی آرامشی پر از آشوب راست چون آفتاب وقت غروب

تیره و روشن و برازنده
تازه و کهنه، مرده و زنده

قد برآورده و میان بسته دیده مخمور وخفته وخسته
سخت حساس و سخت وارسته با وقار و متین وآهسته

آمد آنجا کنارمن بنشست
برفراز سرم گرفت دو دست

گویای آنشب براه، گم شده بود　　وحشت او را چو دیو، ره زده بود
کس بیاری وی نیامده بود　　کوشش و جستجوش بیهده بود

چو فروغ منش براه آورد
از جهانی به من پناه آورد

عشق در چشم و لرزه بر اندام　　رنگش از رخ پریده بود تمام
اندکی نزد من گرفت آرام　　غیر گرمی نجست از من کام

میدرخشید در شب تاریک
نگهش زیر ابروی باریک

گرمی بیکران زبانش کرد　　سوزش من اثر بجانش کرد
سست و بیمار و ناتوانش کرد　　الغرض عشق آنچنانش کرد

که بدانسان که شرح نتوان داد
نزد من در همان مکان جان داد

شدم از داستان او رنجور　　صبر و آرام گشت از من دور
نه حرارت بجای ماند و نه نور　　نه جلال و نه شوکت و نه سرور

عاقبت خواستم ز خاموشی
جستم آرامش از فراموشی

در من آثار ضعف گشت پدید　　رخت بربست از دلم امید
و آن درخشنده جسم چون خورشید　　سرد گشت و فسرده گشت و سپید

عاقبت از خود آمدم بستوه
نرم شد استخوانم از اندوه

اینک آرام و ساکت و سردم　　بگمانت که پست و نامردم
لیک چون سر به عشق سپردم　　هستی خود فدای آن کردم

ای بسا مردمی که در سردیست
وی بسا اشتعال، نامردیست

عماد خراسانی

دلم آشفته آن مایهٔ ناز است هنوز
مرغ پر سوخته درپنجهٔ باز است هنوز
جان به لب آمد ولب برلب جانان نرسید
دل به جان آمد و او برسر ناز است هنوز
همه خفتند بغیراز من وپروانه وشمع
قصهٔ ما دو سه دیوانه دراز است هنوز
گرچه رفتی، زدلم حسرت روی تونرفت
درِ این خانه بامید توباز است هنوز

•

دوستت دارم و دانم که توئی دشمن جانم
ازچه با دشمن جانم شده ام دوست؟ ندانم
غـم این است که چون ماه نوانگشت نمائی
ورنه غم نیست که درعشق تورسوای جهانم

دمبدم حلقهٔ این دام شود تنگتر و من
دست و پائی نزنم خود ز کمندت نرهانم
سر پر شور مرا نه شبی ایدوست به دامان
تا شوی فتنهٔ ساز دلم و سوز نهانم

ساز بشکسته ام و طائر پر بسته نگارا!
عجبی نیست که اینگونه غم افزاست فغانم
سرو بودم سر زلف تو بپیچید سرم را
یاد باد آنهمه آزادگی و تاب و توانم
آن لئیم است که چیزی دهد و باز ستاند
جان اگر نیز ستانی، ز تو من دل نستانم
که تورا دید که درحسرت دیدار دگر نیست؟
آری آنجا که عیان است چه حاجت به بیانم
بار ده بار دگر ای شه خوبان که بترسم
تا قیامت به غم و حسرت دیدار بمانم
مرغکان چمنی راست، بهاریّ و خزانی
منکه در دام، اسیرم چه بهارم چه خزانم؟
ترسم اندر بر اغیار برم نام عزیزت
چکنم؟ بی توچه سازم؟ شده‌ای وردزبانم

•

اشکها آهسته میلغزند بر رخسار زردم
آرزو دارم روم جائی که دیگر برنگردم
شاه مرغان چمن بودم ولی چون بوم بیدل
ناله‌ای گر داشتم در گوشهٔ ویرانه کردم
روز و شبها رهسپر گشتند و افزودند دایم
شامها داغی به داغم روزها دردی به دردم
عهد کردم این پریشانی دگر با کس نگویم
گفت آخر با تو دردم، اشک گرم و آه سردم

دل

بس در سر زلف بتان جا کردی ایدل
ما را میان خلق، رسوا کردی ایدل
غافل مرا از فکر فردا کردی ایدل
تا از کجا ما را تو پیدا کردی ایدل

روزم سیه، حالم تبه، کردی تو کردی
ایدل بسوزی هر گنه کردی تو کردی

ای دل بلا، ای دل بلا، ای دل بلائی
ای دل سزاواری که دائم مبتلائی
از مائی آخر خصم جان‌ما چرائی
دیوانه جان! آخر چئی کار کجائی؟

مجنون شوی دیوانه‌ام کردی تو کردی
از خویشتن بیگانه‌ام کردی تو کردی

یا کمتر اندر دام خوبان مبتلا شو
یا ناله کم کن، مرد میدان بلا شو
با بیوفایان یا دلا! کم آشنا شو
یا آشنا خواهی شوی شو، بیوفا شو

دیگر وفا ایدل خریداری ندارد
کم گوی از این کالا که بازاری ندارد

ای آبـرو ریـز ای دل دیـوانـهٔ مـن!
ای از قرار و صبر و دین بیگانهٔ من
ای از تو پر خون جای می پیمانهٔ من
ای از تـو ورد هـر زبـان افسانهٔ من
تا چند هر شب تا سحر بیدار باشم؟
با مرغ شب دمساز و با غم یار باشم؟
تا کی به زلف دلبران پابند ای دل؟
تـا کی بـامید وفا خرسند ای دل؟
تا چند ای دل راستی تا چند ای دل؟
وقت است کز بگذشته گیری پند ای دل
بس در سر زلف بتان جا کردی ای دل
ما را میان خلق، رسوا کردی ای دل

ای عشق!

از تو ای عشق در این دل چه شررها دارم
یادگار از تو چه شبها چه سحرها دارم
بـا تـو ای راهزن دل چه سفرها دارم
گرچه از خود خبرم نیست خبرها دارم
تو مرا واله و آشفته و رسوا کردی
تو مرا غافل از اندیشهٔ فردا کردی
آری ای عشق تو بودی که فریبم دادی
دل سـودا زده‌ام را به حبیبم دادی

بوسه‌ها از لب یارم به رقیبم دادی
داروی کشتن من یادِ طبیبم دادی
ورنه اینقدر مَهَم جور و جفا یاد نداشت
هیچ شیرین سر خونریزی فرهاد نداشت
حسن، در بردن دل همره و همکار تو بود
غمزه، دمساز تو و عشوه، مدد کار تو بود
وصل و هجران سبب گرمی بازار تو بود
راست گویم دل دیوانه گرفتار تو بود
گر تو ای عشق نه مشّاطهٔ خوبان بودی
تَرکِ آن ماه جفا پیشه چه آسان بودی
گرچه ای عشق شکایت ز تو چندان دارم
که بعمری نتوانم همه را بشمارم
گرچه از نرگس او ساخته‌ای بیمارم
گرچه زآن زلف، گره‌ها زده‌ای در کارم
باز هم گرم از این آتش جانسوز توام
سرخوش از آه و غم و درد شب و روز توام

عمادی شهریاری

مهر تو ز سینه رُفتنی نیست
با درد تو، دیده خفتنی نیست
حالی که مرا بود ز عشقت
دانستنی است، گفتنی نیست!

عمعق بخارائی

هر دیده که عاشقست، خوابش مدهید
هر دل که در آتشست، آبش مدهید
دل از بر من رمید، از بهر خدای
گر آید و در زند جوابش مدهید

امامقلیخان غارت

هرآنکه از خودی خویشتن جدائی کرد
میان خلق خدا جلوهٔ خدائی کرد
خوشم ز سنگ حوادث که استخوان مرا
چنان شکست که فارغ ز مومیائی کرد

غزالی مشهدی

از پیش من آن دلبر جانی بگذشت
آن مایهٔ عیش و شادمانی بگذشت
گفتی که چه‌سان گذشت یار از بر تو؟
بگذشت چنانکه زندگانی بگذشت

•

مُـردم و یار ز کـاشانه نـیامـد بیـرون
جان بـلـب آمـد و جـانـانه نیامد بیرون
من به ویرانه غم مُرده و طفلان هرسو
سنگ بردست، که دیوانه نیامد بیرون!

●

عـشـق بـلـنـد آمـد و دلـبـر غـیـور
در ادب آویـز و رهـا کـن غـرور
چرخ، در ین سلسله پا در گِلست
عقل در اینمرحله لایعقل است
روی بـتـان گـرچه سراسر خوشست
کـشـتهٔ آنـیـم کـه عـاشـق کـشـت
هر بت رعنا کـه جفا کـیش تر
مـیـل دل مـا سـوی او بـیـشـتـر

غمام همدانی

یـا خـلـوتـی و صـحـبـت یـار یـگـانه ای
یـا گـوشه ای و زمـزمهٔ عـاشـقـانه ای
گـر هیـچ یـک از این دو نداری بروزگار
از عـاشـقـان یـار نـداری نـشـانه ای
در عـالـم وجـود، کـسی بی نظیر نیست
تـنـهـا تـوئی کـه در همه عالم یگانه ای
گـیـرم کـه مـلک هردوجهانم دهند باز

شایستهٔ مقام توام نیست خانه‌ای
خواهم زچشم مست و لب‌لعل دلکشت
شیرین تبسّمی، نگه جادوانه‌ای
زلف تو تاب داد و به‌فرق تو برنشست
بنگر که من چه میکشم ازدست شانه‌ای
در دامنم نشست و چه زیبا نشستنی
مستی بهانه کرد و چه شیرین بهانه‌ای!

اثیرالدین فتوحی

یکدم به مراعات، دلم گرم نداری
یک ذرّه مرا رحمت و آزرم نداری
هرگه که کنم یاد، ترا با نفس سرد
گوئی به فسوسم که دَمِ گرم نداری
من دوست ندارم که ترا دوست ندارم
تو شرم نداری که زمن شرم نداری؟

فخرالدین عزیز مزید

ای زندگی تن و روانم همه تو
جانیّ و دلی، ایدل و جانم همه تو
تو هستی من شدی ازآنی همه من
من نیست شدم در تو، ازآنم همه تو!

محمود فرخ

چون مرا دیدی بعشقت مبتلا رفتی، برو
چون بدانستی که میخواهم ترا رفتی، برو
هرچه گفتم من: نگوئی ترک ما، گفتی بگو
هرچه کردم التماس و التجا رفتی، برو
پشت پا برعهد و برپیمان زدی وزپیش ما
راست سوی خصم کجرفتار ما رفتی، برو
گر بسوی مدّعی رفتی چه غم یا سوی غیر
از بر ما چونکه رفتی هرکجا رفتی، برو
بار دیگر سوی ما گر آمدی خوش آمدی
ور دوباره نیز رفتی خوش بجا رفتی، برو
نه خداحافظ بمن گفتی و نه کردی وداع
وز برم بیگانه‌وار ای آشنا رفتی، برو
«فرخ» خود را باین زودی چرا بردی زیاد؟
ور نه خود دانی نمیگویم چرا رفتی، برو

مسعود فرزاد

آنچه ماند!

زهستی جز تهیدستی چه مانده است؟
جز این سردرد، از آن مستی چه مانده است؟
بتا غیر از دل بشکستهٔ ما
زپیمانی که بشکستی چه مانده است؟

یاری که دل من از جفا میشکند
کی میداند چه را چرا میشکند؟
بشکست دلم کسی صدائی نشنید
آری دل مرد، بی صدا میشکند

گل تنهائی!

هر در که گشودم در رسوائی بود
هر ره که سپردم ره شیدائی بود
صد خار پی گلی تحمل کردم
افسوس که آن هم گل تنهائی بود

هنوزستان

بارها بشکست دل، اما دلی دارم هنوز
وای بر دل، آرزوی باطلی دارم هنوز
زورق تاب و توان شد غرق در بحر زمان
وز سر غفلت امید ساحلی دارم هنوز
گفت غم «ماضیّ» و «حال» تو برایم بس نبود
گفتم او را غم مخور «مستقبلی» دارم هنوز
فرصت نامغتنم عمری است میگوید مرا
وای من! اقبال بس نامقبلی دارم هنوز
اوستاد تجربت چل سال درسم داد و گفت:
گوئیا شاگرد گول جاهلی دارم هنوز
بسکه جانم خسته شد آخر زبانم بسته شد

لیک جوشان سینهٔ پر غلغلی دارم هنوز
چشم نتوان داشتن فهم سخن زین ناقصان
چشم فهم خامشی از کاملی دارم هنوز
تا مگر بیگانگیها آشنائیها شود
عمر رفت و کوشش بیحاصلی دارم هنوز
مجمع امیّدواران گر پریشان شد چه باک
«شمع یأس و کنج عزلت» محفلی دارم هنوز
چون جفای دوست بردن خوشتر از آوارگی است
بر سر کوی جفایش منزلی دارم هنوز
گرچه از بیمایگی شرمنده‌ام در نزد یار
شعر شیرین، تحفهٔ ناقابلی دارم هنوز

در گورستان زمان!

نه رغبت ماند و نه قدرت که کام از عیش برگیرم
نه فرصت ماند تا برگردم و راه دگر گیرم
نه رای آن که در راه خطا زین بیشتر پویم
نه روی آن که بعد از این سفر راه حضر گیرم
نه دیوانی که آنجا داد از دیوان ره خواهم
نه ویرانی که از گنج فراغ آنجا خبر گیرم
نه جان راهرو را همتی تا رهنشین گردد
نه پیری راهبین تا دامنش در رهگذر گیرم
ز سوز وقت و ذوقی کان فدای خبث حاسد شد
همی خواهم که آتش گردم و در بحر و بر گیرم
سر از گور زمان بر میکند امیّد دیروزین

که کاش آن هستی پر محنت خود را ز سر گیرم
دگر بار آرزو دارم که گر چشمم کند یاری
ز شوق وصل، دامان تو را در اشک تر گیرم
وگر بر آستان تو رسد بار دگر این سر
جدا باد از تنم گر ز آستانت باز بر گیرم

با درد آشنا!

ما که با درد آشنا وز خویشتن بیگانه ایم
بهر خلق افسانه میخوانیم و خود افسانه ایم
گرچه صد پروانه را شمعیم از سوز درون
صد هزاران شمع را از سوز جان پروانه ایم
در میان مردمان بیگانه بودیم از نخست
تا زمان بر ما سرآید همچنان بیگانه ایم
در حق ما هر گروهی را گمانی دیگر است
کس ندانست اینکه ما گنجیم یا ویرانه ایم

بزم درد!

میا ای بی تحمل نزد رندان بزم درد است این
نه جای نازپرورد است جای شیرمرد است این
تو را کور است چشم جان و بینا چشم تن زآنرو
نبینی شهسواران را وپنداری که گرد است این



بسته است این در، دلا باید درِ دیگر زدن
ور نباشد آن میسّر، دست غم برسر زدن
زین سرای مرده جانان سر برون ناید، مکن
حلقه آزاری و بس کن حلقه بر این در زدن
ساخت باید مرغ را با خستگیهای قفس
خسته‌تر خواهد شد از بیهوده بال و پر زدن
دل ز خیل غم ندارد باک، لیک ای منکران
تا به کی تنها توان بر قلب این لشکر زدن؟
وای آن غوّاص واژون بخت نابخرد که خواست
غوطه در دریای پر آشوب بی گوهر زدن
جز سخن نشناس بد باطن کرا یارا بود
بی محابا طعنه بر قرآن پیغمبر زدن؟
یک ورق کان خوش بود در دفتر وقتم نماند
آتشی بایست در اوراق این دفتر زدن
دست در دامان دیگر بایدم زد بی گمان
ور نباشد آن میسر، دست غم بر سر زدن

پیر جویان

بایدم زد دست در دامان دولتیار پیری
شمع راه عمر جست از خاطر روشن ضمیری
در گل ولای طلب زین بیشِ تنها از چه کوشم؟
پای جان مشکل برآید زین وحَل بی دستگیری
دیر شد پیری نیامد من ز کوشش بازماندم

مانده در چنگ دو دیو شک و نومیدی اسیری
کاهلی تا چند ای پای هوس؟ برگیر گامی
خامشی تا چند ای نای هوا؟ برکش نفیری
خوش نباشد مجلس آشفتگان بی هایهوئی
حیف باشد درگه شاه جنون بی دار و گیری
ناصحا باطل سخن میگوئی از عقل و سلامت
با دل شوریدگی خواهِ سلامت ناپذیری
ای دریغا رخت ازاین کودک سرا بایست بردن
کودک جان را نداده دایهٔ ادراک، شیری
دل چو آنسان مُرد ای کاش آرزو میمرد با او
سخت در رنجم ز دست آرزوی سخت میری...

فرخی سیستانی

سر زلف تو نه مشگست و بمشک ناب مانَد
رخ روشن تو ای دوست به آفتاب مانَد
همه‌شب زغم نخسبم که نخسبد آن که عاشق
منم آن کسی که بیداری من به خواب مانَد
سر زلف را متابان سر زلف را چه تابی؟
که در آن دو زلف، ناتافتگی به تاب مانَد
تو به آفتاب مانیّ و زعشق روی خوبت
رخ عاشق تو ای دوست به ماهتاب مانَد

•

همیداد گوئی دل من گُوائی
که باشد مرا از تو روزی جدائی
بلی هرچه خواهد رسیدن به مردم
دهد هر زمانی بر آن دل گوائی
جدائی گمان برده بودم ولیکن
نه چندانکه یکسو نهی آشنائی
به این زودی از من چرا سیر گشتی؟
نگارا بدین زود سیری چرائی؟
که دانست کز تو مرا دید باید
به چندان وفا اینهمه بی وفائی؟

فرخی یزدی

گرچه مجنونم و صحرای جنون جای من است
لیک دیوانه‌تر از من دل شیدای من است
آخر از راه دل و دیده سر آرد بیرون
نیش آن خار که از دست تو در پای من است
رخت بربست ز دل شادی و هنگام وداع
با غمت گفت که: یا جای تو یا جای من است
جامه‌ای را که به خون رنگ نمودم امروز
بر جفا کاری تو شاهد فردای من است
سر تسلیم به چرخ آنکه نیاورد فرود
با همه جور و ستم همّت والای من است

دل تماشائی تو، دیده تماشائی دل
من به فکر دل و خلقی به تماشای من است
آنکه در راه طلب خسته نگردد هرگز
پای پر آبلهٔ بادیه پیمای من است

فرصت شیرازی

با آنکه کس ز آتش عشقت چو ما نسوخت
بر ما دلت نسوخت ندانم چرا نسوخت؟
بس عاشقان که خویش چو پروانه سوختند
کس غیر ما و شمع ز سر تا به پا نسوخت

•

بر درش حلقه زدم از سر درد
گفت: بیهوده مکوب آهن سرد
گفتم: اندر ره وصلم پویان
گفت: از این راه که داری برگرد
گفتم: این ره که بسر خواهد برد؟
گفت: آنکس که بخون دل پرورد
گفتمش: هستی من جزبه تو نیست
گفت: این دفتر هستی بنورد
گفتم: از درد، دوا میطلبم
گفت: رو رو، تو نه ای صاحب درد

گفتمش: عاشق بیمار توام
گفت: کو سرخی اشک ورخ زرد؟
گفتم: آخر زغمت خواهم مرد
گفت: از مرگ نیندیشد مرد
گفتم: از خاک، کیم برگیری؟
گفت: آنگه که شود خاک تو گرد!

•

تمثال دو زلف و رخ آن یار کشیدم
یکروز و دو شب زحمت این کار کشیدم
اوّل شدم آشفته ز بوی سر زلفش
آخر به پریشانی بسیار کشیدم
در تیرگی زلف کشیدم رخش از مهر
گفتی که مهی را به شب تار کشیدم
اندیشه نمودم که کشم ابروی آن شوخ
اندیشه چو کج بود، کمان‌وار کشیدم
سِحْر قلمم بین که کشیدم چو دو چشمش
گفتی به فسون نقش دو سحّار کشیدم
آشوب قیامت همه شد در نظرم راست
چون قامت آن دلبر عیّار کشیدم
«فرصت» چو کشیدم ببرش جامهٔ رنگین
گلناریش از خون دل زار کشیدم

•

زلف چون دوش رها تا بسر دوش مکن
ای مه امروز پریشان‌ترم از دوش مکن

ای سر زلف سیه، دیگرم آشفته مساز
اینهمه با مه من دست در آغوش مکن
مست و مدهوشم از آن لب سخن تلخ مگوی
بیش از این زهر به جام من مدهوش مکن
گوهر اشک مرا بین و زچشمم مفکن
سخن مدّعیان را گهر گوش مکن
عهد کردی که کُشی «فرصت» خود را روزی
فرصت اریافتی این عهد، فراموش مکن

فرقتی انجدانی

از دل زار به تنگیم، غم یار کجاست
آن برآرندهٔ حاجات دل زار کجاست؟
نیست ما را به چمن رغبتی ای باد صبا
تعزیت خانهٔ مرغان گرفتار کجاست؟

فروغی بسطامی

کی رفته‌ای ز دل که تمنا کنم ترا؟
کی بوده‌ای نهفته که پیدا کنم ترا؟
غیبت نکرده‌ای که شوم طالب حضور
پنهان نگشته‌ای که هویدا کنم ترا

با صد هزار جلوه برون آمدی که من
با صد هزار دیده تماشا کنم ترا
چشمم بصد مجاهده آئینه ساز شد
تا من به یک مشاهده شیدا کنم ترا
بالای خود در آینهٔ چشم من ببین
تا باخبر ز عالم بالا کنم ترا
مستانه، کاش در حرم و دیر بگذری
تا قبله‌گاه مؤمن و ترسا کنم ترا
خواهم شبی نقاب ز رویت برافکنم
خورشید کعبه، ماه کلیسا کنم ترا
گر افتد آن دو زلف چلیپا بچنگ من
چندین هزار سلسله درپا کنم ترا
طوبا و سدره گر بقیامت بمن دهند
یکجا فدای قامت رعنا کنم ترا
زیبا شود بکارگه عشق کار من
هرگه نظر بصورت زیبا کنم ترا
رسوای عالمی شدم از شور عاشقی
ترسم خدا نخواسته رسوا کنم ترا

•

دلم از نرگس بیمار تو بیمارتر است
چاره کن درد کسی کز همه ناچارتر است
من بدین طالع برگشته چه خواهم کردن
که ز مژگان سیاه تو نگونسارتر است

گر توآش وعدهٔ دیدار ندادی امشب
پس چرا دیدهٔ من از همه بیدارتر است
هر گرفتار که در بند تو مینالد زار
میبرد حسرت صیدی که گرفتارتر است
عقل پرسید که: دشوارتر از مردن چیست؟
عشق فرمود: فراق از همه دشوارتر است

•

یک شب آخر دامن آه سحر خواهم گرفت
داد خود را ز آن مه بیدادگر خواهم گرفت
چشم گریان را به توفان بلا خواهم سپرد
نوک مژگان را بخوناب جگر خواهم گرفت
نعره‌ها خواهم زد و در بحر و بر خواهم فتاد
شعله‌ها خواهم شد و در خشک و تر خواهم گرفت
انتقامم را ز زلفش مو بمو خواهم کشید
آرزویم را ز لعلش سر بسر خواهم گرفت
یا به زندان فراقش بی‌نشان خواهم شدن
یا گریبان وصالش بیخبر خواهم گرفت
یا بهار عمر من رو بر خزان خواهد نهاد
یا نهال قامت او را ببر خواهم گرفت
یا به پایش نقد جان بی گفتگو خواهم فشاند
یا ز دستش آستین بر چشم تر خواهم گرفت
یا به حاجت در برش دست طلب خواهم گشاد

یا به حجّت از درش راه سفر خواهم گرفت
یا لبانش را ز لب همچون شکر خواهم مکید
یا میانش را ببر همچون کمر خواهم گرفت
گر نخواهد داد من امروز داد آن شاه حسن
دامنش فردا بنزد دادگر خواهم گرفت
باز اگر بر منظرش روزی نظر خواهم فکند
کام چندین ساله را از یک نظر خواهم گرفت
یا سر وپای مرا در خاک و خون خواهد کشید
یا برو دوش ورا در سیم و زر خواهم گرفت
گر «فروغی» ماه من برقع ز رو خواهد فکند
صد هزاران عیب بر شمس و قمر خواهم گرفت



مردان خدا پردهٔ پندار دریدند
یعنی همه جا غیرخدا هیچ ندیدند
هردست که دادند ازآن دست گرفتند
هرنکته که گفتند همان نکته شنیدند
یک طایفه را بهر مکافات سرشتند
یک سلسله را بهر ملاقات گزیدند
یک فرقه به حسرت در کاشانه گشادند
یک زمره به حسرت سرانگشت گزیدند
جمعی به در پیر خرابات خرابند
قومی به بر شیخ مناجات مریدند

یک جمع، نکوشیده رسیدند بمقصد
یک قوم دویدند و به‌مقصد نرسیدند
فریاد که در رهگذر آدم خاکی
بس دانه فشاندند و بسی دام تنیدند
همت طلب از باطن پیران سحرخیز
زیرا که یکی را زدوعالم طلبیدند
زنهار مزن دست به‌دامان گروهی
کزحق ببریدند و به‌باطل گرویدند
چون خلق درآیند به‌بازار حقیقت
ترسم بفروشند متاعی که خریدند
مرغان نظرباز سبک سیر، «فروغی»
از دامگه خاک برافلاک پریدند

•

نذر کردم گر ز دست محنت هجران نمیرم
آستانت را ببوسم آستینت را بگیرم
نه بجز نام لب لعل تو ذکری بر زبانم
نه بجز یاد سر زلف تو فکری در ضمیرم
در همه مُلکی بزرگم من که در دستت زبونم
در همه شهری عزیزم من که درچشمت حقیرم
خسرو ملک جهانم من که در جَنْبَت غلامم
خواجهٔ آزادگانم من که در بندت اسیرم
سرفرازی میکنم وقتی که بنوازی به تیغم

کوس عشرت میزنم روزی که بردوزی به تیرم
تا تو فرمان میدهی من بندهٔ خدمتگزارم
تا تو عاشق میکشی من کشتهٔ منت پذیرم
دیر می‌آئی به محفل میروی زود از تغافل
آخر ای شیرین شمایل میکُشی زین زود و دیرم
در گلستانی که گیرد دست هرپیری جوانی
ای جوان سرو بالا! دستگیری کن که پیرم

•

امشب ترا بخوبی نسبت بماه کردم
تو خوبتر ز ماهی من اشتباه کردم
دوشینه پیش رویت آئینه را نهادم
روز سپید خود را آخر سیاه کردم
هر صبح، یاد رویت تا شامگه نمودم
هر شام، فکر مویت تا صبحگاه کردم
تو آنچه دوش کردی از نوک غمزه کردی
من هرچه کردم امشب از تیر آه کردم
صد گوشمال دیدم تا یک سخن شنیدم
صد ره بخون تپیدم تا یک نگاه کردم
چون خواجه روز محشر جرم مرا ببخشد؟
کز وعدهٔ عطایش عمری گناه کردم

•

جانی که خلاص از شب هجران تو کردم
در روز وصال تو بقربان تو کردم
خون بود شرابی که ز مینای تو خوردم
غم بود نشاطی که به دوران تو کردم
آهیست کز آتشکدهٔ سینه برآمد
هر شمع که روشن به شبستان تو کردم
اشکیست که ابر مژه بر دامن من ریخت
هر گوهر غلتان که به دامان تو کردم
صد بار گزیدم لب افسوس به دندان
هر بار که یاد لب و دندان تو کردم
دل با همه آشفتگی از عهده برآمد
هر عهد که با زلف پریشان تو کردم
در حلقهٔ مرغان چمن ولوله انداخت
هر ناله که در صحن گلستان تو کردم
یعقوب نکرد از غم نادیدن یوسف
این گریه که دور از لب خندان تو کردم
داد از صف عشّاق جگر خسته برآمد
هرگه سخن از صف زده مژگان تو کردم
دوشینه بمن اینهمه دشنام که دادی
پاداش دعائیست که بر جان تو کردم

•

تا به جفایت خوشم ترک جفا کرده‌ای
این روش تازه را تازه بنا کرده‌ای
راه نجات مرا از همه سو بسته‌ای
قطع امید مرا از همه جا کرده‌ای
کار فرو بسته‌ام هیچ گشایش ندید
تا گرهٔ زلف را کارگشا کرده‌ای
من ز لبت صد هزار بوسه طلب داشتم
هرچه بمن داده‌ای وام، ادا کرده‌ای!
با خبر از حال ما هیچ نخواهی شدن
تا نکند با تو عشق آنچه بما کرده‌ای

•

کنون که صاحب مژگان شوخ و چشم سیاهی
نگاهدار دلی را که برده‌ای به نگاهی
مقیم کوی تو تشویش صبح و شام ندارد
که در بهشت نه سالی معیّن است و نه ماهی
مده بدست سپاه فراق، ملک دلم را
بشکر آنکه در اقلیم حسن، بر همه شاهی
چگونه بر سر آتش سپندوار نسوزم
که شوق خال تو دارد مرا بحال تباهی
تسلّی دل خود میدهم بملک محبت
گهی بدانهٔ اشکی گهی بشعلهٔ آهی

•

خوش، آنکه حلقه های سر زلف وا کنی
دیوانگان سلسله‌ات را رها کنی
کار جنون ما به تماشا کشیده است
یعنی تو هم بیا که تماشای ما کنی
کردی سیاه، زلف دوتا را که در غمت
مویم سپید سازی و پشتم دوتا کنی
تو عهد کرده‌ای که نشانی به خون مرا
من جهد کرده‌ام که بعهدت وفا کنی
گر عمر من وفا کند ای ترک تند خوی
چندان وفا کنم که تو ترک جفا کنی
تا کی در انتظار قیامت توان نشست؟
برخیز تا هزار قیامت بپا کنی
دانی که چیست حاصل انجام عاشقی؟
جانانه را به‌بینی و جان را فدا کنی

فرهنگ شیرازی

از سر کوی تو گیرم که روم جای دگر
کو دلی تا بسپارم به دلارای دگر؟
عاقب از سر کوی تو برون باید رفت
گیرم امروز دگر ماندم و فردای دگر
مگر آزاد کنی ورنه چو من بندهٔ پیر
گر فروشی، نستاند ز تو مولایِ دگر

بهر مجنون تو این کوه و بیابان تنگ است
بهر ما کوه دگر باید و صحرای دگر
سرو یک پای اگر قدّ تو بیند در باغ
زیر دامن ز خجالت بکشد پای دگر
گر به بتخانهٔ چین نقش رخت بنگارند
هر که بیند نکند میل تماشای دگر
دل «فرهنگ» زغمهای جهان خون شده بود
غم عشق آمد و افزود به غمهای دگر

فنونی تبریزی

از دست جفای تو اگر بگریزم
دور از تو بگو چه خاک برسر ریزم؟
بر خاک ره که افتم از بنشینم؟
بر گرد سر که گردم از برخیزم؟

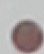
فصیحی هروی

دل از ولایت غم بار بسته میآید
چو موج بر سر طوفان نشسته میآید
کسی که ره به محبت نبرده کی داند
که کار بال زپای شکسته میآید؟



فیضی دکنی

ما عقل به صد جام لبالب ندهیم
یک پرتو دل به هفت کوکب ندهیم
با ما ز فروغ شب مهتاب مگو
ما یک دم صبح را به صد شب ندهیم



فلک زین کجرویهایت نمی گویم که برگردی
شب وصلست خواهم اندکی آهسته‌تر گردی
ز مهتاب رخش ویرانهٔ من روشنست امشب
اگر وقت طلوعت آید ای خورشید برگردی
پس از عمریست امشب کوکب اقبال من طالع
ترا ای شب نمی خواهم بوقت خود سحر گردی
عجب نبود که جز روز قیامت پرده نگشایی
که ای صبح سعادت از شب من با خبر گردی
تو ای اخترشناس امشب توانی گفت گردون را
که بهر خاطرم برعکس شبهای دگر گردی
مها! امشب به جانان درد دل دارم میا بیرون
که می ترسم خدنگ آه «فیضی» را سپر گردی

قاآنی شیرازی

چه غم ز بی کلهی ؟ کآسمان کلاه منست
زمین، بساط و در و دشت، بارگاه منست
گدای عشقم و سلطان وقت خویشتنم
نیاز و مسکنت و عجز و غم سپاه منست
زنند طعنه که اندر جهان پناهت نیست
بجان دوست همان نیستی پناه منست
بروز حشر که اعمال خویش عرضه دهند
سواد زلف بتان نامهٔ سیاه منست
بمستی ار ز لبت بوسه‌ای طلب کردم
لب پیاله درین جرم، عذرخواه من است
به رندی این هنرم بس، که عیب کس نکنم
کس ار ز من نپذیرد خدا گواه منست
هزار مرتبه بر تربتم گذشت و نگفت
که این بلاکش افتاده خاک راه منست

قادری هندوستانی

جهان چیست؟ ماتمسرائی دراو
نشسته دو سه ماتمی روبرو
جگر پاره‌ای چند، بر خوان او
جگرخواره‌ای چند، مهمان او

قاسم الانوار تبریزی

قضا شخصی است پنج انگشت دارد
چو خواهد از کسی کامی برآرد
دو بر چشمش نهد دو نیز بر گوش
یکی بر لب نهد گوید که: خاموش!

غلامرضا قدسی

خواب اجل!

نمیگیرد کسی جز غم سراغ خانه‌ی ما را
به زحمت جغد پیدا می کند ویرانه‌ی ما را
از آن شادم که می‌آید غمش هر شب به بالینم
چه سازم گر که غم هم گم کند کاشانه‌ی ما را؟
چه غم گر جام ناکامان تهی ماند از می شادی
که خون دیده و دل پر کند پیمانه‌ی ما را
به شوخی میکند آن شوخ، با زلف سیه، بازی
اگر خواهد به رقص آرد دل دیوانه‌ی ما را
ز سر تا پای من مستی زند موج از نگاه تو
نگهدارد خدا از چشم بد میخانه‌ی ما را
دل مشکل پسندم را اسیر خویشتن کردی
به دست آوردی آسان گوهر یکدانه‌ی ما را

نیفتد بر زبانها نام ما در زندگی «قدسی»
مگر خواب اجل شیرین کند افسانه‌ی ما را

سایه!

نه‌آهی خیزد از دل تا که سوزد مرغ جانم را
نه برقی تا از او گیرم سراغ آشیانم را
دراین خشکیده‌لب صحرا من آن بی‌بال وپر مرغم
که از هر نوک خاری میتوان یابی نشانم را
نهانی هر شب از شوق تو چون خورشید میسوزم
نه چون شمع که آرم بر زبان راز نهانم را
چو جان گر دربرم آید گهی در دیده گه بردل
چو اشک و آرزو بنشانم آن آرام جانم را
به محشر هم روم چون سایه دنبالش به امیّدی
که بینم بر سر خود سایهٔ سرو روانم را
دل سنگ از شرار ناله‌ی من آب میگردد
کجا دارند مرغان چمن تاب فغانم را
به باد نیستی دادم غبار آرزوها را
که بگذارم دمی آرام، جان ناتوانم را

اثر پای من!

گرم شود گر به نوا نای منْ
میزند آتش به سراپای من
بسکه سبک میگذرم چون نسیم

نیست به گیتی اثر پای من
بودم اگر خواب چو نابخردان
بود به چشم همه کس جای من
بسکه شدم کاسته، نشناسدم
گر که کسی آید به تماشای من
پست بود آب بقا همچو خاک
در نظر همت والای من
در دل شب نیست به جز یاد دوست
شاهد حال دل شیدای من
بیتی از استاد «امیر» آورم
تا که شود زیب سخنهای من
«عاریتی بیش نبود ایدریغ»
«عقل من و هوش من و رای من»

قصاب کاشانی

به هر نفس دلم از داغ یار، لرزد و ریزد
چو برگ گل که ز باد بهار، لرزد و ریزد
بیا که بی گل روی تو اشکم از سر مژگان
چو شبنمی است که از نوک خار، لرزد و ریزد
بهم رسان ثمری زین چمن که شاهد دنیا
شکوفه ایست که از شاخسار، لرزد و ریزد
ز آب دیده به راهت همیشه کاسهٔ چشمم

چو جامِ پُر بکف رعشه‌دار، لرزد و ریزد

برون خرام که وقتست لاله‌های چمن را
ز شوق روی تو رنگ از عذار، لرزد و ریزد

بس است اینهمه «قصاب» آبروی تو دیگر
درین زمانهٔ بی‌اعتبار لرزد و ریزد

●

ای نگه با نظرت هم می و هم میخانه
گردش چشم تو هم ساقی و هم پیمانه

هم مسلمان ز تو حاجت طلبد هم کافر
طاق ابروی تو هم مسجد و هم بتخانه

نرگست با همه در آشتی و هم در جنگ
نگهت با همه هم محرم و هم بیگانه

لب شیرین تو هم قوت بود هم یاقوت
خال گیرای تو هم دام بود هم دانه

گاه با وصل بسر میبرد و گه با هجر
گاه آباد بود دل ز تو، گه ویرانه

تو گهی شمعی و گه گل چه عجب باشد اگر
که دهد دل به تو هم بلبل و هم پروانه

گفت «قصاب» تو دیوانه شدی یا عاشق
ای به قربان تو هم عاشق و هم دیوانه

●

تا کی به بزم شوق غمت جا کند کسی؟
خون را بجای باده به مینا کند کسی؟

ابروت میبرد دل و حاشاست کار او
با کج حسابِ عشق، چه سودا کند کسی؟
تا مرغ دل پرید گرفتار دام شد
صیاد کی گذاشت که پَر وا کند کسی؟
دنیا و آخرت به نگاهی فروختیم
سودا چنین خوشست که یکجا کند کسی
ای شاخ گل به هر طرفی میل میکنی
ترسم دراز دستی بیجا کند کسی
نشکفت غنچه‌یی که به باد فنا نرفت
در این چمن چگونه دلی وا کند کسی؟
خوش گلشنیست حیف که گلچین روزگار
فرصت نمی‌دهد که تماشا کند کسی
عمر عزیز خود مَنمَا صرف ناکسان
حیف از طلا که خرج مطلاّ کند کسی
دندان که در دهن نبود خنده بد نماست
دکان بی‌متاع چرا وا کند کسی؟
بر روضه‌های خلد قدم میتوان گذاشت
«قصاب» اگر زیارت دلها کند کسی

سراج‌الدین قمری

ای آب روان! سرو، برآوردهٔ تست
ای سرو چمان! چمن سرا پردهٔ تست
ای غنچه! عروس باغ در پردهٔ تست
ای باد صبا! اینهمهٔ آوردهٔ تست

محمّد قهرمان

بی نصیب !

میان سبز پوشان چمن من آن گل زردم
که میخندم به صد شادی ولی آلوده‌ی دردم
به صحرای وجود از بی‌نصیبی گِردْ بادم من
که در دستم همان بادست، گر خاکی بسر کردم
اگر چون سرو برخیزی فُتم چون سایه در پایت
وگر چون باد بگریزی به دنبال تو چون گردم
مگر او را ز اشک گرم سازم مهربان با خود
که میدانم نگردد کارگر در او دَم سردم
چه حسرت میبری بر آب و رنگ شعر زیبایم
من این گلهای رنگین را به آب دیده پروردم
بلای عشق، آتش بود بر شمع وجود من
اگر عاشق شدم گاهی، ستم بر خویشتن کردم

شبنم !

شب از آغوش گل بالین و بستر میکند شبنم
سحرگاهان سفر با دیده‌ی تر میکند شبنم
نگاه گرم جانان بال پروازست عاشق را
به سوی آسمان پرواز بی‌پر میکند شبنم
اگر چون قطره اشکی شب ز چشم آسمان افتد
سحر از چشمه‌ی خورشید سر بر میکند شبنم

مرا از این دل ناکام، شرم آید چو می بینم
شبی تا صبح در آغوش گل سر میکند شبنم
جدایی سخت باشد آشنایان را ز یکدیگر
وداع بوستان با دیده‌ی تر میکند شبنم
نمیکاهد اگر از عمر عاشق وصل گلرویان
چرا از خنده‌ی گل عمر کمتر میکند شبنم؟!

شمع سحر دیده!

از تو ای راحت جان! تا من بیدل دورم
گِرد بادم که ز آسایشِ منزل دورم
بندبندم چو نی از ناله‌ی جانسوز، پُرست
کز دم گرم تو ای همنفس دل دورم
شبنم پاکم و از بوسهٔ گل محرومم
موج بیتابم و از دامن ساحل دورم
مجلس افروز شب تار عزیزان بودم
منکه چون شمع سحر دیده، ز محفل دورم
در بیابانِ طلب ناله کنان همچو جرس
راه میپویم و پیوسته ز منزل دورم
ای جنون، خاطرم آسوده اگر هست ز تست
که به تأیید تو از مردم عاقل دورم

افسانه

عمر خود را میدهم چون بوی گل بر باد، من
تا شوم چون غنچه از این تنگنا آزاد، من
دل به دریا میزنم با دست خالی چون حباب
زین هماغوشی چه غم گر سردهم بر باد، من
من مگر گنجم که در ویرانه‌ها منزل کنم؟
از چه دامن برنچینم زین خراب آباد، من؟
در بیابانی که ریزد خار او خون شکار
میگریزم درپناه خنجر صیّاد، من
داستان عشق را بازیگران دیگر شدند
حالیا این قصه را شیرین تویی، فرهاد، من
برگ آزادی به دستم کی دهد باد خزان؟
تا نبینم در بهاران بیش ازین بیداد، من
گر هوای زندگانی از سرم بیرون رود
چون حباب از قید هستی میشوم آزاد، من
در حریم خاطر احباب غم را ره مباد
گر ازین در میروم با خاطر ناشاد، من
عمر من مانند شبنم از شبی افزون نبود
خنده کردم صبحدم بر عمر بی‌بنیاد، من
دوستانرا یاد من کِی بار خاطر میشود؟
رفته‌ام همچون کهن افسانه‌یی از یاد، من

رفتی!

مرا چون قطره‌ی اشکی ز چشم انداختی، رفتی
تو هم ای نازنین! قدر مرا نشناختی رفتی

به چندین آرزو چون سایه در پای تو افتادم
ولی دامن فشاندی قد به‌ناز افراختی، رفتی

مرا عشق تو فارغ کرده بود از دیگران اما
تو سنگین دل زمن با دیگران پرداختی، رفتی

تمنّای نگاهی داشت دل از چشم مست تو
تغافل کردی و کار دلم را ساختی، رفتی

ندادی آشنایی چون گذشتی از کنار من
تو ای بیگانه‌خو گویی مرا نشناختی، رفتی

زچشمم رفت بی او روشنایی وز پس ای اشک
توهم زین خانه‌ی تاریک بیرون تاختی، رفتی

اگر آرام ننشینی بخاکت افکنم ایدل
همان گیرم که در پایی سروجان باختی، رفتی

قهرمان یزدانبخش

دیشب، شبنم به‌ناله وآه وفغان گذشت
یعنی چنانکه میل توبود آنچنان گذشت
القصّه در فراق رخت سخت حالتی
بر جان مُستَمند وتن ناتوان گذشت

گر زنده در فراق تو ماندم عجب مدار
جان منی تو و نتوانم ز جان گذشت
کمتر ز مرگ و تلخی جان کندم نبود
عمری که در فراق تو نامهربان گذشت
راضی مشو که در قفس تنگ جان دهد
مرغی که در هوای تو از آشیان گذشت
روزی به پرسش دلم آیی و بشنوی
کان داغدیده از سر این خاکدان گذشت
سود دل من از تو بغیر از زیان نبود
خرّم دلی که از سر سود و زیان گذشت
جانا برو که برتو شبی بگذرد به هجر
چونانکه شام هجر تو بر «قهرمان» گذشت

خواهش دل!

بمان ای شب که تاریکیّ و بیداری دلم خواهد
برو ای مه که اندوه شبِ تاری دلم خواهد
بیا ای غم بیا ای مونس شبهای تار من
که امشب از تو همدردیّ و همکاری دلم خواهد
بسوز ای جان که جانی آتش افروز آرزو دارم
بکاه ای تن که رنجوریّ و بیماری دلم خواهد
بِرَنجان و بنالانم بگریان و بسوزانم
که سوز و اشک و آه و ناله و زاری دلم خواهد

کنار و بوس و آغوش تو ارزانی به بیدردان
که من دنیای دردم، عاشق آزاری دلم خواهد
غم عشقی کرامت کرده‌ای جان و دل ما را
که حق نشناسم ار یکذرّه غمخواری دلم خواهد
رهائی جستم از هر قید و آزادی ز هر بندی
ولی در بند گیسویت گرفتاری دلم خواهد
بجز روی تو و موی تو و چشم نکوی تو
ز هر چه در دو عالم هست بیزاری دلم خواهد

کاهل سبزواری

نرگس شهلا نبود هر بهار
آنکه بر آید به لب جویبار
چشم بُتانست که گردونِ دون
با سرِ چوب آورَد از گل برون
چشمه که میزاید ازین خاکدان
اشک مقیمان دل خاک، دان

کریمای نیشابوری

ز روی تفکر درین کارگاه
به دیباچهٔ عمر، کردم نگاه
گذشتم ز فرع و رسیدم به اصل
بود زندگی مختصر در دو فصل
بهار و خزان و خزان و بهار
تو خواهی یکی گیر و خواهی چهار

محمد کلانتری

فریاد غم!

رسیده جان ز غم بر لب، خدایا غمگساری کو؟
شدم تنها و سرگردان نگاری کو؟ دیاری کو
مرا با خود به سوی گلشن و صحرا چه میخوانی؟
گلی کو؟ سبزه‌ای کو؟ بلبلی کو؟ آبشاری کو؟
شنیدم روشنی بخش شب شب زنده‌دارانی
به غیر از چشم خونپالای من شب زنده‌داری کو؟
ندارم شِکوه‌ای از درد بی درمان هجرانت
ولی ای فارغ از هر درد، صبری کو؟ قراری کو؟
به سر افتاده‌ایم اینک به خاک ذلّت و پستی
شما را ای خداوندان عزّت اعتباری کو؟
اگر ای آه سردِ دل چو آتش گرم و سوزانی
به دامان گنه آلودهٔ دلبر، شراری کو؟
به جز حرمان، دلم با هیچکس الفت نمیگیرد
مکن ای مدّعی منعم دل امیّدواری کو؟

کلیم کاشانی

ابر را دیدیم چون ما چشم گریانی نداشت
برق هم کم مایه بود از شعله سامانی نداشت
با مسیحا درد خود گفتیم پر سودی نکرد

زآنکه چون بیماری چشمِ تو درمانی نداشت
سینهٔ ما هیچگه بی ناوک جوری نبود
این مصیبت خانه، کم دیدم که مهمانی نداشت
از در و دیوار میبارد بلا در راه عشق
یک سرابم پیش ره نامد که طوفانی نداشت
نامه‌ام را میبری قاصد زبانی هم بگو
خامه شد فرسوده و این شکوه پایانی نداشت
مایهٔ حزن است هر بیتم ز سوز دل «کلیم»
هیچ محنت دیده چون من بیت احزانی نداشت

•

پیری رسید و موسم طبع جوان گذشت
تابِ تن از تحمل رطل گران گذشت
وضع زمانه قابل دیدن دوباره نیست
رو پس نکرد هر که از این خاکدان گذشت
از دستبرد حسن تو بر لشکر بهار
یک نیزه خونِ گل ز سرِ ارغوان گذشت
طبعی بهم رسان که بسازی به عالمی
یا همتی که از سر عالم توان گذشت
در کیش ما تجرّد عَنقا تمام نیست
در فکر نام ماند اگر از نشان گذشت
بی دیده راه اگر نتوان رفت پس چرا
چشم از جهان چو بستی از او میتوان گذشت؟
بد نامی حیات دو روزی نبود بیش

آنهم «کلیم» با توبگویم چسان گذشت
یک روز، صرف بستن دل شد به این و آن
روز دگر به کندن دل زین و آن گذشت

•

دلم با چشم تو یکرنگ از آنست
که پای اشک خونین در میان است
زبان و دل یکی کرده است در عشق
جرس را ناله پر تأثیر از آن است
ز گریه دامَن من گرچه دریاست
ولی آلوده دامانی همانست

•

نه همین میرمد آن نوگل خندان ازمن
میکشد خار درین بادیه دامان ازمن
با من آمیزش او الفت موج است و کنار
روز و شب با من وپیوسته گریزان ازمن
قمری سوخته بالم، به پناه که روم؟
تا به کی سرکشی ای سرو خرامان ازمن
به تکلم به تبسم به خموشی به نگاه
میتوان برد بهر شیوه، دل آسان ازمن
نیست پرهیز من از زهد که خاکم برسر
ترسم آلوده شود دامن عصیان ازمن
اشک بیهوده مریز اینهمه از دیده «کلیم»
گرد غم را نتوان شست به طوفان ازمن

•

نه گل شناسم و نه باغ و بوستان بی تو
که دیده در نگشاید بر این و آن بی تو
گمان برند که من نیز با تو همسفرم
چنین که میروم از خویش، هر زمان بی تو
به جام و ساغر ما قطره‌ای نمیافتد
اگر نشاط ببارد ز آسمان بی تو

کمال خجندی

مستزاد!

ای ریخته سودای تو خون دل ما را
بی هیچ گناهی
بنواز دمی خستهٔ شمشیر جفا را
باری به نگاهی
باد سحر از روضهٔ رضوان خبر آورد
امروز به گلزار
ای سرو روان هست مگر پیک صبا را
در کوی تو راهی؟
کس نیست که بر بوی گلستان جمالت
در باغ طرب نیست
چون لاله ز غم چاک زده جیب قبا را
وافکنده کلاهی

زنجیر سر زلف ترا با همه خوبی

سنبل نتوان گفت

هرگز نکند هیچ کسی مشک خطا را

نسبت به گیاهی

در دایرهٔ خوش نظران باز به صد سال

حقا که نیاورد

در دور قمر مادر ایام نگارا

مانند تو ماهی

هیهات که در دور قمر زنگ برآورد

آئینهٔ رخسار

آندم که برآرم ز دل سوخته یارا

زین واقعه آهی

از حال پریشان «کمالت» خبری نیست

هیهات چه تدبیر

آن کیست که تقریر کند حال گدا را

در حضرت شاهی؟

•

نام مه بردم شبی روی توام آمد بیاد

در دل شب حلقهٔ موی توام آمد بیاد

اشک را دیدم به سر غلطان میان خاک و خون

کشتگان چشم جادوی توام آمد بیاد

زاهدی میکرد روزی وصف رضوان و بهشت

از مـقـیـمـان سر کـوی تـوام آمـد بـیـاد
چون شنیدم وصف طوبا گه بلند و گاه پست
اعـتـدال زلـف دلـجـوی تـوام آمـد بـیـاد
میگشودم همچو گل اوراق دیوان «کمال»
بـوی جـان آمـد، از آن بـوی تـوام آمد بیاد

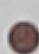
•

مه من! عید شد مبارکباد
عیدی عاشقان چه خواهی داد؟
عیدی و عید ما مه رخ تست
عید ما بی‌رخ تو عید مباد
گفته‌ای: پرسم از تو عید دگر
آه کاین وعده هم بعید افتاد

•

ما را گلی از روی تو چیدن نگذارند
چیدن چه خیالست که دیدن نگذارند
صد شربت شیرین ز لبت خسته دلانرا
نزدیک لب آرند و چشیدن نگذارند
گفتم: شنَود مژدهٔ دشنام تو گوشم
آن نیز شنیدم که شنیدن نگذارند
زلف تو چه امکان کشیدن؟ که رقیبان
سر در قدمت نیز کشیدن نگذارند
بخشای بر آن مرغ که خونش گَه بسمل
بر خاک بریزند و طپیدن نگذارند

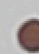
دل شد ز تو صد پاره و فریاد که این قوم
نعره زدن و جامه دریدن نگذارند
مگریز «کمال» از سر زلفش که درین دام
مرغی که در افتاد پریدن نگذارند



همه عمر از تو به من بوی وفائی نرسید
دل رنجور ز وصلت به شفائی نرسید
هر کسی یافت به خوان کرمت دسترسی
دست کوتاه من، الآ بدعائی نرسید



گفتمش: نام تو؟ گفتا: از مه تابان بپرس
گفتمش: نام لبت؟ گفت این حدیث از جان بپرس
گفتمش: باری، نشانی زان دهان با من بگوی
زیر لب خندان شد و گفت: از گل خندان بپرس



ما به فریاد آمدیم از نالهٔ شبهای خویش
پرسشی میکن ز رنجواران شب‌پیمای خویش
تا به بالای بلندت سر فرود آورده‌ام
سربلندم راستی از همت والای خویش



گفتم: ای سیم ذقن! گفت: کرا میگوئی؟
گفتم: ای عهدشکن! گفت: چها میگوئی

گفتم: ای آنکه نداری سر یکموی وفا
گفت: معلوم شد اکنون که مرا میگوئی
گفتم: ای جان ز دل سخت توفریاد، مرا
گفت: با ما سخن سخت چرا میگوئی؟
گفتم: این زلف پریشان تو یا مشک خطاست؟
گفت: تا چند پریشان و خطا میگوئی؟
گفتم: از دست دل خود به هلاکم راضی
گفت: این خود ز زبان و دل ما میگویی
گفتمش: کی رسد از بخت پیامی به «کمال»؟
گفت: آن روز که از ماش سلامی گوئی

محمد گلبن

مرو...

مرو از پیشم و عمری نگرانم مگذار
یا چو رفتی به امید دگرانم مگذار
گاه گاهی بمن از مهر، پیامی بفرست
فارغ از حال خود و جان و جهانم مگذار
بر دلم داغ غم عشق تو ایام نهاد
تو دگر داغ غم هجر، به جانم مگذار
منشین در بر غیر و مبر از یاد مرا
درد دیگر به سر درد نهانم مگذار

چون دم صبح به شام سیهم خنده مزن
در کف گریه از این بیش عِنانم مگذار
جز تو چشم طمع از هر دو جهان پوشیدم
پس تو تنها دگر ای سرو روانم مگذار
حاصل من که زهستی همه ناکامی بود
برو ای عمر و بجا نام و نشانم مگذار
دامن از دست من دلشده ایدوست مکَش
در سر دوری خود تاب و توانم مگذار
پای بر دیدهٔ «گلبن» بنه ای مایهٔ ناز
مرو از پیشم و عمری نگرانم مگذار

گلچین گیلانی

نام!

گل بود و سبزه بود و سرود پرنده بود
در آفتاب، گرمی شادی دهنده بود
بر آب و خاک، باد بهشتی وَزَنده بود
در باغ بود کاجی پر شاخ و سهمگین
دستی بیادگاری صد سال پیش از ین
بر آن درخت، نام دو دلداده کنده بود

•

«پروانه» و «فریدون» صد سال پیش از این
یک روز آمدند در این باغ دلنشین
گل بود و سبزه بود و دم تند فرودین
میزد نسیم، نرمک بر روی برکه چنگ
میگشت قوی سیمین بر آن سیمرنگ
خورشید گرد زرّین میریخت بر زمین

•

بر روی شاخه مرغک خوشرنگ میسرود:
«بنگر چگونه غنچهٔ نازک دهان گشود
گلشن چه رنگ زیبا دارد به تار و پود
سرتاسرست هستی جاوید و نیست مرگ
به‌به چه دلرباست تماشای رقص برگ
به‌به چه دلکش است سرود نسیم و رود

•

با سایه روی سبزه، گل تازه مینوشت:
«بنگر چگونه رفته زمین، آمده بهشت (!)
بنگر چگونه آمده زیبا و رفته زشت
هرگز به باختر نرود مهر تابدار
دیگر ز تیره روزی دور است روزگار
دیگر ز تیره بختی پاک است سرنوشت»

•

پروانه، می نشست بهر جا و می پرید
زنبور، شیره از لب گلبرگ میمکید

بر روی گل نسیم دل‌انگیز میوزید
عکس درخت را به دل آب میگسیخت
خرگوش می‌دوید و به سوراخ میگریخت
آنگاه میگریخت ز سوراخ و می‌دوید

•

«پروانه» و «فریدون» صد سال پیش از این
یک روز آمدند درین باغ دلنشین
گفتند: نیست جائی زیباتر از زمین
زیرا که سبزه بود و سرود پرنده بود
در آفتاب، گرمی شادی دهنده بود
بس دلنواز بود تماشای فرودین

•

امروز زیر شاخهٔ این کاج سهمناک
«پروانه» و «فریدون» گردیده‌اند خاک
رخسار باغ، زرد و برهنه است شاخ تاک *
خورشید نیست... گرمی شادی دهنده نیست
گل نیست... سبزه نیست... سرود پرنده نیست
از باد سخت، دامن درباچه چاک چاک

•

اما هنوز بر تنهٔ کاج سالدار
نام دو یار دیرین مانده به یادگار

---

* - مصراع متن را من تغییر داده‌ام و در اصل بدینگونه است:
رخسار باغ زرد و پر از رنج و درد و باک!

مهدی سهیلی

بالای کاج، تندر در ابر اشکبار
میغرّد از ته دل: «ای تیره آسمان!
جز «نام» چیز دیگر ماند در این جهان
یا «نام» نیز می‌رود از یاد روزگار»

فریب!

برگ برگشت و گل دوباره شکفت
شد پدیدار رازهای نهفت
آبشار بزرگ از سر کوه ـ
ریخت بر تخته سنگهای سیاه
باد جنبید زیر پرتو ماه
روی دریای جنگل انبوه

رود در درّه‌های ژرف چو مار
چرخ زد چرخهای روشن و تار
رفت و افتاد در دل دریا
موج، غلطید روی سنگ و صدف
ریخت با پنجه‌های سیمین کف
بر سر ماهیان ناپیدا

لاله پر باده شد ز شبنم و داد
دامن پاک را دوباره به باد
گاه مستی بود چه ننگ چه نام
جوجهٔ تازه، گرد و نرم و سفید
زیر پاهای مادرش خوابید
در ته آشیانه‌ای آرام

سایه روشن ز شاخه‌های بلند
روی دریاچه پرده‌ای افکند
نرم و ابریشمین و مهتابی
زیر این پردهٔ پر از خم و تاب
رقص کردند اختران در آب
گرد پاهای قوی سیمابی

مرغک از شادی ستاره و ماه
خواند از نو ترانه‌ای دلخواه
از امید بلند آینده
از خوشی های آرزوی نهفت
آنچنان مست شد که با گل گفت:
کاش رنگ تو بود پاینده

کاش پاینده بود زیبائی
مهر و خوشبختی و دلارائی
کاش رخسار سرخ مستی ما ــ
تر نمیشد ز اشک هشیاری
کاش هرگز نبود بیماری
کاش بی‌مرگ بود هستی ما

ساعت زندگی نگردد کند
روزها میروند، آه! چه تند
ماه‌وخورشید واختران به‌شتاب
میگریزند در سپهر بلند
در شتاب و گریز خود یکچند
میدرخشند و میروند از تاب

آفریننده پشت پردهٔ راز
بادها را کشاند در پرواز
بادهای بهار مشک آمیز
چون به نرمی کشند بر گل دست
بلبل آزموده آگاهست
که چه خواهند کرد در پائیز

رفت دیروز و میرود امروز
هستی ای دل امیدوار هنوز؟
مگر آگاه نیستی که چه زود
موج هستی چو ناو سرگردان
بر سر تخته سنگهای گران
میشود پاره پاره و نابود

در چنین زندگانی کوتاه
که نه خورشید ثابت است و نه ماه
در چنین راه پرفراز و نشیب
که به پایان رسید در آغاز
چیست این آرزوی دور و دراز
که مرا میدهد همیشه فریب؟

ای جنگل!

ای جنگل بزرگ من! **این برگهای زرد**
بازیچه‌های بال و پر بادهای سرد
فردا شوند یکسره در برف ناپدید
زیبائی گشاده رخ رازهای تو
خوشرنگی نهفتهٔ آوازهای تو
خسبند زیر چادر یخ بستهٔ سپید
در شاخه‌های لخت تو زنگوله های تیز
گردند بر سر کفنِ برف، اشک ریز
افتند گاه‌گاه چو تیر از کمان مرگ
آهو بسان کودکی بی مادر و پدر
تنها، گرسنه، غمزده، گمراه، دربدر
دربرف، سُمّ وپوزه گذارد برای مرگ
این ابرها که روی تو هستند در گذار
مانند کوه و درّه و دریای بالدار
با گنج‌های زرّین از کان آفتاب ــ
فردا شوند یکسره چون کیسهٔ سیاه
ریزند همچو مستان در بُرد و باختگاه
در دستهای لاغر تو سیم‌های ناب

یک روز، برفهای تو گردند زیر و رو
یخ ها شوند آبله رخسار و زشت رو
از میخهای چکمهٔ مردی تفنگدار
آهوی بی گناه شود زخم دار و لَنگ
با خون خود نویسد در برف سیمرنگ:
بدرود جنگل من... خوش باش در بهار!

ستاره!

شب ها تو ای ستاره! چه جوئی در آسمان؟
زین گردش مدام، برآسای یک زمان
هرگز نرفته است بدینسان که می رود
در هیچ راه و هیچ زمان، هیچ کاروان
لرزیدنت ز بیم که باشد که در نظر
گردی گهی عیان و زمانی شوی نهان؟
گر شمع نیستی ز چه تا صبح زنده‌ای؟
گر اشک نیستی ز چه غلطی بر آسمان؟
جمعی ز همرهی تو شادند و خوشدلند
برخی ز کجروی تو در آه و در فغان
من در شگفتم از تو و از کارهای تو
درحیرتم که خود به چه کاری دراین جهان
از بسکه بر زمین نگرانی تو سال و ماه
خوانم ز دیدگان تو تاریخ باستان
تو خوانده‌ای حکایت بسیار در زمین
تو دیده‌ای عجایب بسیار از زمان

دردا که با وجود چنین نور معرفت
خاموش میروی، نگشایی دمی زبان
هان ای‌ستاره؟ از که گریزی؟ کجا روی؟
مانند مرغ از قفس و تیر از کمان
گاهی فراز کوه و زمانی فراز دشت
یک وقت از میانه و یک‌چند از کران
آیا تراست دلبرکی شوخ و دلفریب؟
آیا تراست همسرکی خوب و دلستان؟
دنبال او روانی پیوسته با شتاب
دراین سپهر بی‌بن، جوئی ازاو نشان؟
مانند من تونیز به‌هجران شدی قرین؟
چون‌من تونیز کردی بادردوغم قران؟
هان ای‌ستاره! چون گذری از دیاریار
از من بدان نگار، سلامی همی رسان
با اوبگوکه: ای بت نامهربان من
هرگز بیادت آید از این یار مهربان؟
با اوبگوکه: ازغم هجرتوروزوشب
بارم ستارگان فراوان ز دیدگان!

گلچین معانی

بیا!

گر ای طبیب درد من از حالم آگاهی بیا
ور ای امید زندگی مرگم نمیخواهی بیا

بین جان‌ازغم خسته‌ام و ین دست ازجان شسته ام
در چارهٔ دردم مکن زین بیش کوتاهی، بیا
آئینه رو یا! جزتو کس، ناید به امداد نفس
دیگر تو میدانیّ وبس خواهی برو خواهی بیا
روزم زحرمان شد سیه، مویم به هجران شد سپید
ای جلوهٔ حسنت پدید از ماه تا ماهی، بیا
حرمان به رنج افزوده شد «گلچین» زغم فرسوده شد
گر ای طبیب درد من از حالم آگاهی بیا

•

عمر ما کوتاه دستان در غم دنیا گذشت
خوب یا بد بود دور زندگی از ما گذشت
دور شادی بود عهد کودکی لیکن نماند
وقت عشرت بود ایام شباب اما گذشت
جز پریشانی دلا از اشک بی حاصل چه سود؟
سیل را و یرانی اندر پی بود هرجا گذشت
ز آب و آتش نیست پروا عاشق بی تاب را
از کنار شمع، زآن پروانه بی پروا گذشت
با دل سنگ تو دارد نسبتی خارا ولیک
سختی ایّام من دور از تو از خارا گذشت
زآن گرفتم دامن صحرا که با شور جنون
میتوان چون گردباد از دامن صحرا گذشت
از رهِ هموار هم زحمت بَرَد جسم نحیف
موج را آرام رفت از تن چو از دریا گذشت

طعم شادی زآن ندانستم که در ملک وجود
لحظه‌ای در بیغمی نگذشت برمن تا گذشت
طلعت زیباست «گلچین» رونق بازار عشق
کورباد آن کز صفای طلعت زیبا گذشت

•

نگهش سوی دگر بود و نگاهش کردم
دیده روشن به صفای رخ ماهش کردم
تا بَرم ره به‌دل آن گل خندان چونسیم
گاه و بیگاه گذر برسر راهش کردم
همچوآن تشنه که‌راهش بزند موج سراب
اشتباه از نگه گاه بگاهش کردم
دیدمش گرم‌سخن دوش چودرصحبت غیر
غیرتم کشت، ولی خوب نگاهش کردم
دور ازآن زلف‌پریشان دلم آرام نیافت
گرچه زندانی شبهای سیاهش کردم
حاصل شمع وجودم همه اشک آمد وآه
وآنقدر سوختم از غم که تباهش کردم
مهربان گشت مه من به‌سرودی «گلچین»
تا نثار قدم این مهر گیاهش کردم

•

دیدی ای ماه که شمع شب تارم نشدی
تا نکشتی زغمم شمع مزارم نشدی

بی‌خبر از بر من رفتی واین دردم کُشت
که خبردار ز دشواری کارم نشدی
روی برتافتی و پشت و پناه دل من
نشدی کز همه رو رو به تو آرم نشدی
زاریم دیدی و آنقدر تغافل کردی
که خبردار ز حال دل زارم نشدی
غافل از یاد تو بودم که نگشتی یارم
یا بدیدی که غم روی تو دارم، نشدی؟
یاد آن عهد که از یکدلی و یک جهتی
لحظه‌ای دور ز آغوش و کنارم نشدی
گفتی: آرام ندارد دل «گلچین» بی من
چه کنم؟ سایهٔ آرام و قرارم نشدی
باز هم مهر تو میپرورم اندر دل تنگ
گرچه عمری بتو دل بستم و یارم نشدی

گلشن کردستانی

سرگذشت!

صحرای غمی، نشانی من این است
آشفته دمی، جوانی من این است
در چشم زمانه‌ام پریشان خوابی
افسانهٔ زندگانی من این است!

گل حسرت!

دلم را شکستی دلت را شکستم
تو پیمانه، من سنگ خارا شکستم
تو دامن ز دستم فراچیدی و من
به پای تو دست تمنا شکستم
دگر بیدلی را نبینی بکویت
که پای طلب را در اینجا شکستم
گل حسرت آورد حاصل براهت
بیابان خاری که در پا شکستم
ز عشقم ترا بود رونق بگیتی
ترا رونق گیتی آرا شکستم
رها شد به مستی عنان سرشکم
بسا عقدهٔ دل چو مینا شکستم
دلم را دگر نشکند چرخ، «گلشن»
که من پشت این بی سر و پا شکستم

تنهائی!

چراغی پر فروغم مرده در ایوان تنهائی
نوائی روح بخشم خفته در دامان تنهائی
حدیث عمر من بشنو مخوان افسانهٔ عَنقا
که چنگ آویختم از رنج، در دامان تنهائی
مبادا دشمن منهم در این وادی چو من تنها
که وحشت هاست در صحرای بی پایان تنهائی

چو بلبل نیستم نالان ز غم در گلشن هستی
چو بومم در فغان از دهر، در ویران تنهائی
مرا شد چهرهٔ هستی کبود از تند باد غم
که کاخ عمر من ویران شد از طوفان تنهائی
نشد گوش جهانی آشنا با ناله‌های من
مبادا زندگی فرسای کس افغان تنهائی
دراین دریای ظلمت بی سروسامان چو خاشاکم
بپرس از موج غم احوال سرگردان تنهائی
مرا امیّد آزادی نتابد هیچگه در دل
که زنجیرم به دست و پاست در زندان تنهائی
مرا نامردمی ها ساخت تنها در جهان «گلشن»
از این مردم من و اندوه جاویدان تنهائی

ابوالقاسم لاهوتی

نشستم دوش من با بلبل و پروانه دریکجا
سخن گفتیم از بی‌مهری جانانه دریکجا
من اندر گریه، بلبل در فغان، پروانه در سوزش
تماشا داشت حال ما سه تن دیوانه دریکجا
زبیم غیر، پی گم میکنم از من مشو غمگین
اگر بینی مرا با دلبری بیگانه دریکجا
همه اسرار ما را پیش جانان برد «لاهوتی»
نمی‌مانم دگر با این دل دیوانه دریکجا

عاشق شده‌ام گواهم اینست
درد دل بی‌پناهم اینست
جز درد نروید از گِل من
من باغ غمم گیاهم اینست
شد موی سرم برنگ کافور
پایان شب سیاهم اینست
با مرگ، همیشه در ستیزم
در زنده دلی گواهم اینست
بارد به ره وفا اگر تیر
واپس نروم که راهم اینست

•

نشد یک لحظه ازیادت جدا دل
زهی دل، آفرین دل، مرحبا دل
ز دستش یکدم آسایش ندارم
نمیدانم چه باید کرد با دل
هزاران بار، منعش کردم از عشق
مگر برگشت از راه خطا دل؟
به چشمانت مرا دل مبتلا کرد
فلاکت دل، مصیبت دل، بلا دل
ازاین دل، دادمن بستان خدایا
ز دستش تا بکی گویم: خدا دل؟
درون سینه آهی هم ندارد

ستمکش دل، پریشان دل، گدا دل
به تاری گردنش را بسته زلفت
فقیر و عاجز و بی‌دست و پا دل
بشد خاک و ز کویت برنخیزد
زهی ثابت قدم دل، باوفا دل



گل ار که نیست چه غم؟ بستری ز خار که دارم
چو لاله یک دل پر خون داغدار که دارم
نباشد ار بکنارم نگار من، ز فراقش —
کنار و دامنی از خون دل نگار که دارم
مرا ز دامن او مرگ هم جدا ننماید
گرفتم آنکه شدم خاک ره، غبار که دارم



خبر داری که از غم آتشی افروختم بی تو
در آن آتش سر اندر پای خود را سوختم بی تو
به هر شهری هزاران ماهرو دیدم ولی ز آنها
به آن چشمت قسم چشمان خود را دوختم بی تو
خریداران فراوانند و پر سرمایه، امّا من
به چیزی جز خیالت خویشرا نفروختم بی تو
مرا کُشتند و از مهر تو هرگز رو نگردانم
عزیزم! بین چسان درس وفا آموختم بی تو



نکردی رحم و رفتی، صبر و تابم را کجا بردی
ز دل آسایش و از دیده خوابم را کجا بردی؟
تو رو گرداندی و در چشم من تاریک شد دنیا
چه کردی بی‌مروت آفتابم را کجا بردی؟

لسانی شیرازی

گر از من برنگشتی التفات گاهگاهت کو؟
تبسم کردن پنهان کجا رفت و نگاهت کو؟
«لسانی» داغ رسوائی نداری عشق میورزی
گواه عاشقان در آستین باشد، گواهت کو؟

•

تازه‌وتر درمیان این وآن افتاده‌ای
همچو گل خوبی ولی بد درمیان افتاده‌ای
میروی بی‌اختیار خویش با تردامنان
همچو برگ لاله درآب روان افتاده‌ای

مانی شیرازی

حدیث درد من گر کس نگفت افسانه‌ای کمتر
وگر منهم نباشم در جهان دیوانه‌ای کمتر
اگر بی‌نام و ناموسم فراغم بیشتر باشد
وگر بی‌خانمانم گوشهٔ ویرانه‌ای کمتر

ازآن سیمرغ را درقاف غربت آشیان دادند
که‌شد زین‌دامگه مشغول آب و دانه‌ای کمتر
نکوبزمیست عالم، لیک ساقی جام غم دارد
خوش آن‌مهمان که خورد ازدست او پیمانه‌ای کمتر
کسی عاشق شود کز آتش سوزان نپرهیزد
براه عشق نتوان بودن از پروانه‌ای کمتر
مکن «مانی» عمارت، از سرای دهر بیرون‌شو
برای این دو روز عمر، محنت خانه‌ای کمتر

مؤمن یزدی

این عمر، به باد نوبهاران مانَد
این عیش، بسیل کوهساران مانَد
زنهار چنان بزی که بعد از مردن
انگشت گزیدنی بیاران ماند

جعفر مؤید

مادر!

«گویند مرا چوزاد مادر» پاکیزه چوشبنم سحر زاد
پاکیزه بزاد و پاک پرورد رحمت به روان مادرم باد

•

«لبخند نهاد بر لب من»
دستم بگرفت و پا بپا برد
یعنی که به خلق مهربان باش
یعنی که به راه حق روان باش

•

«یک حرف و دو حرف بر زبانم»
شاعر شوم و چو نغمهٔ خویش
بنهاد که نغمه ساز باشم
افسونگر و دلنواز باشم

•

«شبها بر گاهوارهٔ من»
یعنی که برای خاطر دوست
بنشست و ز خواب خوش حذر کرد
از راحت خود توان گذر کرد

•

هر صبح به آب چشمهٔ عشق
تا شهره شوم به تازه روئی
بنهاد و بداد شستشویم
با اشک سحر بشست رویم

•

آنروز که چنگ گربه‌ای شوخ
دانی که به اشک من چها دید؟
خون از سر و چشم من روان کرد
دانی که دو دیده خونفشان کرد؟

•

شب چون سر کوچکم به نرمی
از شیشه فرشتگان شنیدند
بر سینهٔ گرم او فروخفت
کاهسته هنوز قصه میگفت

•

او رفت و کنون به هستی من
افسوس که نیست تا که گویم
هر نقش نکو که هست از اوست
«تا هستم و هست دارمش دوست!»



مؤید ثابتی

وداع جوانی!

از شاخ عمر، مرغ جوانی پرید و رفت
نگرفت انس با من و دوری گزید و رفت
آن همدم قدیم که نامش شباب بود
برخاست از کنارم و دامن کشید و رفت
روزم سیاه گشت که آن آفتاب عمر
شد همچو ابر از نظرم ناپدید و رفت
آن طایر خجسته هراسان و بی قرار
بر بام من نشست و دمی آرمید و رفت
یارب مگر چه دید خطا آن بهار عمر
کز پیش من چو آهوی وحشی رمید و رفت!
گفتم مگر به نالهٔ من رحمت آورد
نشنید ناله‌های مرا، یا شنید و رفت
از باغ عمر آن گل نورستهٔ مرا
گلچین روزگار بصد جَوْر چید و رفت
آن مرغ خوش ترانهٔ بستانسرای عشق
ناگه خموش گشت و زبان درکشید و رفت
جز درد و رنج نیست دراین رهگذار عمر
خرّم کسی که زود به منزل رسید و رفت
یادش بخیر باد «مؤید» که در جهان
خیری ز روزگار جوانی ندید و رفت

بدرود!

درین چمن به تفرّج دمی چمیدم و رفتم
تجمل گل و خواری خار دیدم و رفتم
از این شکفته گلستان به نامرادی و حسرت
دو دیده بستم و سر زیر پر کشیدم و رفتم
به دست همّت مردانه قید و بند علائق
ز پای خواهش دل یک به‌یک بریدم و رفتم
اگر چه سیر نمی‌شد دلم ز سیر گلستان
چو گل ز باد صبا نکته‌ای شنیدم و رفتم
بسان لاله دلم داغدار ماند ز حسرت
کزین شکفته گلستان گلی نچیدم و رفتم
حجاب وهم و گمان بود سدّ راه حقیقت
حجاب وهم و گمانرا زهم دریدم و رفتم
صبا ز ساحت قدسش رساند چونکه پیامی
چو گل شکفتم و سویش بسر دویدم و رفتم
نبود جای من این تنگنای وحشت و ظلمت
هزار شکر که از این قفس پریدم و رفتم



اسدالله مبشری

ای شب *

ای شب آشفتهٔ زشت و سیاه	ماه چه‌شد؟ ماه چه‌شد؟ ماه ماه!
دامن دلدار فلک، ماه، کو؟	یا نه، گریبان سحرگاه کو؟
مُرْد، مرا زین شبِ سنگین، نفس	ای نَفَس صبح بدادم برس!

ای فلک

ای فلک ای خانه آشوب و شور	ای فلک ای چشمه‌ی سوک و سرور
سقف تو بهر چه برآورده‌اند؟	چیست که ما را به سر آورده‌اند؟
ساحل این پهنه‌ی دریا کجاست؟	آنسوی این دریا آیا کجاست؟
قلب تو آماجگه تیر کیست؟	شیر تو اندر خم زنجیر کیست؟
تخت تو برنور که بگذاشته؟	تاج به فرقت که نگهداشته؟
خنجر مریخ که آهیخته؟	خوشه پروین که فرو ریخته؟

گـاو وبـره دربـر ایـن سبـزدشت
ماهی سیم است در این آبگیر؟
مقصد از این پهنه‌ی اسرار چیست؟
در دل خورشید که آتش فکند؟

•

گـرم رُو بـزم فـلـک «آفتاب»
طرف کَله کج نهد و می‌زند
شامگهان از کف، ساغر نهد
زهـره، نـوازنـده‌ی شـوخ سـپهـر
چنـگ بـدوش افـکند و پا شود
در فَکَنَد شور ز خنیاگری
زهره به‌مشرق چو رسد، آفتاب
چون‌صنمی باده‌خور و باده‌نوش
شـاهـد افـلاک بـرآیـد بـبام
خـاک از این تهنیت دلپسند
وه که نه‌ناهید و نه‌چنگش بجاست
تـا چو بـه صد ناز نوا بر کشد

•

ای شب!

ای شب! جان تو نیامد به لب؟
چند ز دیدار تو باشم نژند
تا کی از این گنبد اندوه‌خیز؟
هیچ ندانی تو که طفلی یتیم
گرسنگی چون کشد او را زخواب

گه بچرا سرخوش و گاهی بگشت
یا که ستاره است به چرخ اثیر؟
معنی این ثابت و سیار چیست؟
یا که فکنده است مَر او را به‌بند؟

چشم می آلود چو گیرد ز خواب
روز هـمـه جـا پـاپـی زنـد
مـسـت بـه دامـان افق سر نهد
در طلب خسرو سیّاره «مهر»
پای هـمـی کـوبـد و پیدا شود
تا جَهَد از خواب، بت خاوری
می جَهَد ازبانگ خوش او زخواب
ریزد، گیسوی پریشان بدوش
گوید: «ای خاک نشینان! سلام!»
دیده کند باز و زند نوشخند
ای شب، آن‌چنگی گردون کجاست
خور ز گریبان افق سر کشد

جان من آمد به لب ای تیره شب
چند به بینم رخ زشت تو چند؟
وهم فرو ریزی و اندوه نیز؟
خفته در آغوشت با ترس و بیم؟
دیده‌اش از وهم تو گردد پرآب

چرخ زند باز قضا بر سرش
طفلک از آسیب تو با چشم تر
چون به‌خود آید که سحرگه دمید
اما، می‌بیند، در هر نفس
پس به‌خود ای دیو فروهشته مو
طایفه‌ای زین دو پریشان‌ترند
چونکه به اقلیم تو پا میکشند

دل چو کبوتر طپد اندر برش
بانگ برآرد پدر! امّا پدر...!
میطپدش قلب ز شوق و امید
از تو همین لرزش گیسوی و بس
شکوه کنان گوید: «پس صبح کو؟»
کز همه مهجور و به‌زندان دَرَند
هیچ ندانی که چه‌ها میکشند

ای فلک

ای فلک آن دخترکان، کیستند؟
گریه کنان نعش چرا میکشند؟
وه که سیاهیم گلوگیر شد
اختر شبگرد ز راه ایستاد
سلسله‌ی انجم، از هم گسیخت
وه که دگر ظلمت، چین می‌خورد
نک روم و شعله به شمع افکنم
لرزش آن شعله تماشا کنم
این من و این شمع که برداشتم
ترسم، چون شمع برافروزدا
چون گل رخسارش پیدا شود
می نتوان گفت به آتش مسوز
یار چو گیسوش پریشان کند
خون وی و گردن من؟ زینهار
گر سبب سوختن وی شوم

خسته و آزرده دل، از چیستند؟
هر شب، تابوت کِه را میکشند؟
پارگیِ دامنِ شب دیر شد
دامن، اهریمن ظلمت گشاد
یکسره در دامن آن دیو ریخت
دامن سردش به جبین میخورد
باشد، کز هیبت شب بشکنم
مشکلی از عقدهٔ دل وا کنم
از چه نیفروخته بگذاشتم؟
خرمن خرمن، سر و جان سوزدا
در دم، پروانه هویدا شود
یا نظر از چهره جانان بدوز
عاشق بیچاره سر افشان کند
سوز دل و دامن من زینهار
از بد ایام رها کی شوم؟

در رَوِش گیتی اگر بنگری — هست بد و خوب ترا دفتری
هر چه کنی، دفترِ روزگار — ثبت کند بی کم و بیش ای نگار
گل که به خود جلوه گر و دلکش است — چون ز رخش در همه دل آتش است
اینهمه کش خوبی وارزندگی است — بیشتر از صبحدمی زنده نیست
آن شود از دورجهان بهره مند — کش نرسد نیز به موری گزند
خواهی اگر ایمنی از روزگار — هیچ به آسیب کسان رو میار
هان مکش ای صید گر، ازتیردست — بر پر مرغی چه پسندی شکست؟
مشکن و ویران مکنش آشیان — رحمت اگر نیست بترس از جهان
خُرد مبین لانه‌ی تاریک او — کاخ بلندی است به نزدیک او
آنکه برآرنده‌ی این کاخهاست — خانه‌ای ازدست تو ویران نخواست
نقش جهان آنکه بدینگونه بست — هست پسندیده‌ی او هر چه هست
گرچه جهان بازی وافسانه ایست — کار جهان بازی و افسانه نیست
بهر یکی مور که پژمان شوی — صاحب او رنگ سلیمان شوی
از پی تیمار کسان زنده باش — شادی دلهای پراکنده باش
شمع طرب سر کشد افروخته — خرمن پروانه شود سوخته
آتش اگر در پر او افکنم — در دل و در جان خود آتش زنم
حال که زینگونه ادب میشوم — همدم تاریکی شب میشوم

•

فرشته‌ی شب

چند بخود پیچی وباشی نژند — یکنفس از طعنهٔ من لب ببند
چند نشینی به تمنّای روز — مانا، شب را نشناسی هنو
سربنه ای دوست درآغوش من — بوسه بزن برلب خاموش من
معبد عشّاقم و کاخ نیاز — دفتر اسرارم و کانون را
دامن من گر که نیاویختی — اشک بدامان که میریختی؟

خیمه‌ی من گر که نیفراشتی
سر تو به دامان که بگذاشتی؟
گوهر اشک است به جیب اندرم
من گهر اشک همی پرورم
پرورش شاخ غم از خاک ماست
گرمی عشق از نفس پاک ماست
تا نهراسد دل نرم یتیم
از مه رخشنده، چراغ آوریم
شمع فروزیم کران تا کران
شمع شبستان منند اختران
چون برسد پای من اندربخاک
شاد شود خاطر جانهای پاک
از بدن خاکی، بیرون روند
بال گشایند و به گردون روند
ناز کنم غنچهٔ نشکفته را
بوسه زنم نسترنْ خفته را
شب همه‌شب همسر گل کوکب است
زندگی و ناز گل اندر شب است
روز که شد همسر خس میشوند
یکسره پامال هوس میشوند
تا که سراپرده زنم درجهان
دیده گشایند خدا بندگان
روی به درگاه نیاز آورند
نزد خداوند نماز آورند
خیمه‌ی خورشید که برپا بود
چشم بد اندیش جهان وابود
هیچ نخواهد که به‌بیند قرار
از نظر شوخ جهان زینهار
من بکَنَم خیمه و خرگاه او
کور کنم دیده‌ی بدخواه او
سایه‌ی کاخم همه را مسکن است
عالم تاریک، مرا روشن است
همدم عشاق بود آه من
مردم عشقند هواخواه من
دامنم از گریه پاکان پُر است
دامن من پر گهر و پر دُر است
وانکه نرفته است به‌راه سروش
کرده باهریمن بدکاره گوش
پای گذارم به سوی برزنش
سر به درون آورم از روزنش
لرزه در اندازم در پیکرش
پاره کنم قلب سیه در برش

•

من کیم؟ آواره‌ی هر کشوری
هر نفسم -- سر سنگی سری

گاه به دریا بکشم رخت خویش — بر زبر موج، زنم تخت خویش
وه چه گهرهای درخشان و پاک — در دل این آب سیه گشته خاک
زار همی گریم و براین قبور — می بفشانم هم شب اشک نور
شمع نشانم بر هر خوابگاه — از نفس اختر و از اشک ماه
مدفنشان روشن و رخشان کنم — تا به سحرگاه چراغان کنم
بادسحرگه چوبرآرد خروش — شمع و چراغم همه گردد خموش
پس بکشم رخت ز دریا کنار — خیمه زنم بر زبر کوهسار
کبک دری را بدهم خواب و ناز — گیرمش از پنجه شاهین و باز
آهوی زیبا بنهد سر بسنگ — بیخبر از پنجه و چنگ پلنگ
گرگ دمان را بنهم پای‌بند — تا ندرد پیرهن گوسفند
پای نهم پیش و بَرم از میان — کوفتگی از تن مرد شبان...

•

گر بشوی امشبه دمساز من — بشنوی افسانه‌ی من، راز من
خیز و برین ظلمت، بگذار پای — دست مرا گیر و به بالای گرای
تا که نلغزد قدمت در برم — تیرگی خویش بهم بفشرم
خیزوسبک پای به‌دوشم گذار — تا به تماشا بَرَمت هر کنار
دفتر خود را بگشایم برت — شرح دهم هر ورق از دفترت
همدم من باش نه مشتاق روز — تا بنمایم بتو صدها رموز
چون بکنار افق لاله گون — کشتی خورشید شود واژگون
ظلمت دریای من آید به‌موج — کشتی فکر تو برآید به اوج
کرده‌ام آماده ترا ای رفیق — ز ورقی از ظلمت و نور رقیق
موج شکافی کن و دریا نورد — در بر این ظلمت و امواج سرد
تا نگری در دل دریای من — گوهر اسرار و معمای من

ای شب!

ای شب ای دختر مشکین کلاه — صاحب پیرایه و تخت سیاه
پایهٔ والای تو نشناختم — با تو به هنجار نپرداختم
درگذر از جرمم و عذرم پذیر — رفت سخن بیهده، برمن مگیر
تو مَلَک پاکی و گردون خدیو — دیو بود آنکه ترا خواند دیو
سینه پرآتش بود و جان غمی — گفتهٔ خود را بندانم همی
دور فتاده ز دیار و ز یار — نه خبر از یار، مرا، نز دیار
دست من از دامن دلدار دور — دل زغم آکنده و جان بی سرور
جان ودلی خستهٔ طوفان شده — خاطری از درد پریشان شده
من کیم ای همنفس مهربان؟ — همچو تو آواره و بی خان‌ومان
روز و شبی می گذرد برسرم — هر نفسی در قفسی دیگرم
نه شبم آرام ببخشد نه روز — چهره‌ی شادی بندیدم هنوز
گرچه گلستان جهان خرّم است — در نظرم دفتر درد و غم است
مرغ سعادت که ندارد نشان — بر سر من هیچ نکرد آشیان
باری ازاین جمله چه آید پدید — راز نهانی به درازا کشید
رازدل ار زانکه بپوشی به است — از بد و از نیک خموشی به است
گرچه تو همراز منی، وانگهی — بر همه کار و همه راز آگهی
من بطم و بحر بود مسکنم — نیز ز طوفان بنلرزد تنم
ای شب، ای همدم من غم مدار — چونکه از این دائره‌ی روزگار
ثانیه‌ای بهرهٔ ما بیش نیست — ثانیه هم درخور تشویش نیست
زورق لرزنده‌ی ما دیر و زود — غرق شود در دل بحر وجود
گرچه زخون آب وز خونش گل است — بشکند این جام که نامش دل است

وین قفس تنگ که نامش تن است
عمر من و تو نه، که عمر جهان
سرد شود چهره‌ی گرم حیات
ابر بپوشد رخ خورشید و ماه
خشک شود چشمه‌ی صاف وجود
تیره شوند انجم رخشان و پاک
چنگ فتد از کف ناهید مست
وان ملک شوخ بهم برشود
خاک شود برسر چرخ بلند
کلبه‌ی درویش و سرای امیر
قهقهه و گریه ویأس وامید:
هیچ، از این جمله نماند اثر
پس بشکیبم که جهان یکدم است
دست به دست تو دهم شادکام
در بر موج تو شناور شوم
تا که در آن زورق اندیشه بار
همنفس اختر رخشان شوم
پیش شکوه تو نماز آورم
بو که در این ظلمت بی انتها
گویی در ساحت ایوان خویش

میشکند ور بمثل زاهن است
همچو یکی باد رود از میان
چین فتد اندر ورق کائنات
سر نزند شاخ و نروید گیاه
کف نزند چرخ و نخواند سرود
جمله بریزند به تیره مغاک
در دل بزم فلک افتد شکست
قصر جهان بی در و پیکر شود
پاره شود برتن گردون پرند
هردو نگون گردد وآید به‌زیر
اینهمه اوهام شود ناپدید
جز ز خدای ملک دادگر
وان دم کوتاه نه‌جای غم است
برشوم از خاک بر ین کهنه بام
از دل بحر سیهت بر شوم
آیم و گیرم به کناری قرار
دور، از این خاک پریشان شوم
روی در این دفتر راز آورم
از دو لبت بشنوم افسانه‌ها
قصهٔ اوراق پریشان خویش

منظره‌ی زمین از آسمان!

یافته بر گوی زمین چیرگی
قطره‌ای از اینهمه دریای نور

تیرگی و تیرگی و تیرگی
می نچکد بر لب آن تیره گور

دفتر شب روی زمین واشده
از غم وشادی وسیاه وسپید

منظره‌هایی است که پیدا شده
هر طرفی نقش شگفتی پدید

مشاهدات گوینده ازاسمان

ای شب آن بستر فرسوده چیست؟
شمعی تا نیمِ دوم سوخته
آنچه توان دارد، از تاب و آه
سوزد و گوید مشتاب ای جوان
دخترکی، نوگل نشکفته خوش
دست اجل، مویش برهم زده
مرگ در او پنجه درآویخته
گاه زند عطسه ویک قطره‌خون
راحت از خواب ابد جستنش
صفحه‌ای از ننگ بنی آدم است

وآنکه درآن بستر، آسوده کیست؟
برطرف بستری افروخته
ریزد با گریه برآن خوابگاه
باش که با هم بسپاریم جان
دربرآن پرتوکم، خفته خوش
مو به سرش حلقهٔ ماتم زده
خاک به زلف سیهش ریخته
افتدش از سینه‌ی خونین برون
دامن آلوده به خون شستنش
قصه‌ی بی‌عفتی عالم است

غنچه‌ی نشکفته دهان باز کرد
«ای شب مرگ ای کفن تارمن
شاد بزانوی توسر مینهم
تا رهم از ورطهٔ تنگ حیات
دامن پاکی اگر آری به‌دست
روی بنه در ره آن پاکخوی
کای سحر روشن وای صبح پاک!
شب همه‌شب، خفته و آسوده‌ای

با شب، این زمزمه آغاز کرد:
شاهد مرگ من و اسرار من
در بر پر مهر تو جان میدهم
جان برم از پنجه و چنگ حیات
دامنِ دوشیزهٔ عفت پرست
وز من بدنام به او باز گوی
وی زتو خورشید جهان تابناک
بی‌خبر از مردم آلوده‌ای

در دل تو فکر مرا بار نیست
و ین روش از چون تو سزاوار نیست
ما و تو ای شمع جهان، خواهریم
هر دو ز یک گلشن و یک گوهریم
آنکه ترا پاک تر از جان سرشت
در دل ما نیز همین دانه کشت
خون تو با شرم گر آمیختند
در رگ ما نیز همان ریختند

•

فرشته ی شب!

کاش جهان اینهمه زشتی نداشت
عمر به خوبی و خوشی میگذاشت
کاش که مردانگی و راستی
بود همانگونه که میخواستی
نک نفسی چند خموشی گزین
در پس انگشت من، آنسو ببین
بر سر کهسار شبانان چند
در نی چوپانی خود می دَمَند
خفته به پیرامن آن آتشند
با نی و با آتش خود سرخوشند
گرد شبانان رمهٔ گوسفند
ساکت و آرام بخواب خوشند
گاه یکی زنگ صدا میکند
همهمه‌ای نرم بپا میکند

•

با نگهی سنگین، چوپان پیر
رو به جوان کرد که نی را بگیر
زمزمه نای تو دلکش ترست
در دل من ناله ی تو خوشترست
ناله ی نای تو کند کارها
دیدم از آن معجزه ها بارها
چون رمه در کوه پریشان شود
نای تو گردآور ایشان شود
شامگهان چون به لب جویبار
گلّه خورد آب و تو گیری قرار
دخترکانی که ز گل بهترند
رقص کنان کوزه به دوش آورند
جمع شوند آنجا، با نای تو
یا به هوای قد و بالای تو

•

تازه جوان نوش لب و کج کلاه
طعنه زده روی نکویش به ماه

بر گل او شبنم شرم اوفتاد / نی به کف آورد و به لب برنهاد
ناله برآمد ز دل تنگ نای / کوه، از آن ناله در آمد زجای
دخترکی کوه‌نشین، مست مهر / کرده نهان از همه بالا و چهر
گویی از هرچه به جز غم بریست / بر اثر ناله‌ی نی می گریست

•

هر طرفی زمزمه‌ی دلبریست / هر قدمی شور پری پیکریست
عشق، اگر در دل ما جا نداشت / آب و گُل وسبزه تماشا نداشت
عرصه‌ی گیتی همه میدان اوست / چرخ وفلک کوکبه گردان اوست
خواب وخور این شیوه حیوان بود / عشق و وفا درخور انسان بود
عشق در این دهکده شورافکن است / عالم تاریک بدان روشن است
حسن در آن دل که یکی دانه کِشت / جای در آن دل نکند دیوزشت
هرچه ترا درنظر جان نکوست / زاده‌ی زیبایی و آثار اوست
این همه گفتند که عشق الجمال / میبردت سوی علوّ و کمال

•

ای شب!

ای شب ای همنفس و همقدم / نغمه داوودِ بگوش آیدم
این چه سرود است که چرخ کبود / مست شد از دلکشی این سرود
این چه نوایی است که جانم شکفت / این سخنانرا که سرود و که گفت؟
من نشنیدم که زخاک سیاه / بر شود آهنگ بدین پایگاه
ای شب، این ناله دهد بوی درد / همچو تو سنگین و گرفته است وسرد
نی نی، این مرغ شباویز نیست / ای شب این بانگ بلاخیز چیست؟
در گلوی مرغک شب آتش است / ناله او دلکش و گرم وخوش است
لیکن از این ناله که اکنون به پاست / موی بر اندامم، گردیده راست

•

ناله کنان گورکن آواز کرد
دخمهٔ تاریک دهان باز کرد

مادر، آهسته کفن برگشاد
بر رخ او بوسهٔ بدرود داد

عشق و جوانی همه در خاک رفت
ای خنک آنکو، زیدی پاک رفت

•

گور عزیزی است در این جا که خاک
کرده گریبان به غمش چاک چاک

یک چمن اندیشه پاک و نکو
رفته به خاک سیه آنجا فرو

دختری از اشک فرو شسته رو
تنگ گرفته است ببر گور او

از دل پر درد برآرد خروش
ناله بهم میشکند در گلوش

•

عمر عقابی است قوی بال و چنگ
تیز پر و پرغضب و بی درنگ

بر سر ما خیمه زده بال او
در دل ما مخلب و چنگال او

زندگی ما همه پیکار اوست
هر نفسی ضربه‌ی منقار اوست

در کف این گُرْشنه‌ی صید گیر
ما چو یکی مرغک مسکین اسیر

پنجه زند در دل محزون ما
چنگ بیالاید، با خون ما

این تن مجروح و دل چاک چاک
چون فتد از چنگل خشمش به خاک

مژده‌ی راحت برسد در زمان
باز شود روزنه‌ی آسمان

مرگ نهد پای به بالین ما
دست نهد بر دل خونین ما

از پس رو پوش سیه‌رنگ خویش
دست برد باز کند چنگ خویش

از رخ نیکو بگشاید نقاب
ساز کند نغمه‌ی شیرین خواب

همچو یکی طفل که خواب آیدش
خواب به یک زمزمه بربایدش

دست تو ایمرگ نوازشگر است
نغمه شیران تو خواب‌آور است

شاد زی ای نغمه گر چنگ ساز
شاد زی ای چنگ‌زن خوشنواز

زخمه چو با ناله کنی آشنا
مرهم دل سازی از آن زخمه ها

برگزیده‌یی از: بخش نخستین منظومه شب
۱۶/۱۱/۱۵ زنجان

مجدی کردستانی

ای بس که به خون تپیدم از دیدهٔ خویش
نادیده کس آنچه دیدم از دیدهٔ خویش
چون شمع، شب فراقت از سر تا پای
بگداختم و چکیدم از دیدهٔ خویش

مجذوب تبریزی

اگر زلفت به هر تاری اسیر تازه‌ای دارد
مبارک باشد اما دلبری اندازه‌ای دارد
تغافل برد از حد، شوخ چشم من نمیداند
جفا قدری، ستم حدّی و ناز اندازه‌ای دارد
محبت را لب خاموش و گویا هردو یکسانست
چو بلبل آتش پروانه هم آوازه‌ای دارد
اگر سودای لیلی برسرت افتاده مجنون شو
که هرشهری به‌صحرای جنون دروازه‌ای دارد

مجمر اصفهانی

این سرو سهی، قامت یاری بوده است
این سنبل تر، زلف نگاری بوده است
این سبزه که بر طرف چمن می‌بینی
خطّی است که بر گرد عذاری بوده است

افتاده بشهریم که ویرانه ندارد
یک شهر غریبیم ویکی خانه ندارد
جائی نه که گیرد دل دیوانه قراری
ویران شود آن شهر که ویرانه ندارد
گه گوشهٔ آبادی و گه کنج خرابی
آسوده کسی کو دل دیوانه ندارد
من بودم و دل، کوسر افسانهٔ ما داشت
فریاد که آن هم سر افسانه ندارد
آهسته رفیقان که به هر گام درین راه
گسترده دوصد دام ویکی دانه ندارد
عالم همه خود بیخود از آننـدوگرنه
کاری بکس آن نرگس مستانه ندارد
مستیم ازین باده در این بزم که ساقی
می در قدح و باده به پیمانه ندارد
آنی پی تاراج دل «مجمر» وچیزی
جز نقش خیال تودرین خانه ندارد

گشت کوتاه چنان رشتهٔ مهرت که ز دستم
شد رها عاقبت از بسکه توبگسستی و بستم
نه غم از حسرت امروز و نه از نعمت فردا
کز سر هر دو جهان خاستم و با تو نشستم
عهد گفتی مشکن تا ببُرم مهر رقیبان
نه تو آن مهر بُریدی نه من آن عهد شکستم
مردمان عیب کنندم که چرا خود بپرستی
دوست چون من شد و من دوست چرا خود نپرستم؟

گه ز دنبال دل و گه ز پی جان باشم
چند آواره گه از این و گه از آن باشم؟
جان خلقی به لب از رنج پرستاری ماست
آه اگر یک دو سه روزی دگر اینسان باشم
پی ویرانهٔ ما میرود این سیل، کجاست
آنکه عمری نگران بود که ویران باشم؟
گاه از وعدهٔ دیدار گه از مژدهٔ وصل
چند شرمنده ندانم ز دل و جان باشم
بر تو گر جان بفشانیم و فشانی دامن
این مپندار که از کرده پشیمان باشم
زخم زن زخم که تا از پی مرهم آئیم
درد ده درد که تا از پی درمان باشم
ما نه آنیم که از جور تو نالیم، مگر
هم تو خواهی که ز دست تو در افغان باشم

مجنون تویسرکانی

تا قیامت ز درت رخت اقامت نکشم
گر کشم رخت، الاهی بسلامت نکشم
نه که امروز ز کویت نکشم پای طلب
گر کند بخت مدد تا به قیامت نکشم
باید از گلشن وصل تو چنان بندم طرف
که به ایام دی از کرده ندامت نکشم
لحظه‌ای نیست که از عشق تو از هر نا کس
در سر کوچه و بازار، ملامت نکشم

چارۀ این دل افگار نمائی یا نه؟
فکر این مرغ گرفتار نمائی یا نه
دوش بردوش رقیبان چو خرامی در باغ
یاد یاران وفادار نمائی یا نه
گر رسد نالۀ زاریت به گوش آیا هیچ
رحم برحال من زار نمائی یا نه
چون به‌یاد آیدت از صحبت یاران وطن
دوری از صحبت اغیار نمائی یا نه؟
بی‌تو من روبسوی خلدبرین ننمایم
روتوبی‌من سوی گلزار نمائی یا نه؟
عاشق از بلهوس و دوست زدشمن دانی؟
فرق مابین گل و خار نمائی یا نه
تامرا جان‌به‌تن است ازسر الطاف، گذر
سوی مجنون دل افگار نمائی یا نه؟

محتشم کاشانی

با چنین جرمی نراندم از دل ویران ترا
اینقدَرها جای در دل بوده است ای جان ترا
از خدا بهر تو خواهم صد بلا، اما اگر
در بلائی بینمت، گردم بلا گردان ترا!

•

دهنده‌ای که به گُل نکهت و به گِل جان داد
به هر که هرچه سزا دید حکمتش، آن داد
به عرش، رتبهٔ عالی به فرش، پایهٔ پست
ز روی مصلحت و رای مصلحت دان داد
دو کشتی متساوی اساس را در بحر
یکی رساند به ساحل یکی بطوفان داد
دوسالک متشابه سلوک را درعشق
یکی نُوید بوصل و یکی به هجران داد
به قدّ سرو روان داد جنبشی تعلیم
که خجلت قد رعنای سرو بستان داد
ز باغ حسن، سیه نرگسی چوچشم انگیخت
به آن بلای سیه خنجری چو مژگان داد
به‌چشمهای سیه شیوه‌ای ز ناز آموخت
که هر که خواست بدان شیوه دل دهد جان داد

محیط اصفهانی

ای آه! بیا دامن آن ماه بگیر
ای ناله! گریبان سحرگاه بگیر
دلبر ز برخانهٔ ما میگذرد
ای اشک! برون شو و سر راه بگیر

مخلص شیرازی

یک قطره خون بود از دست جورش
رفت و شد اکنون دریا دل من
مشکل توانند باهم برآیند
خارا دل او، مینا دل من
باشد دل من خوش با غم او
دارد غم او خو با دل من

مرتضای همدانی

ای مهر گسل! به بیوفا میمانی
برگشته زما به بخت ما میمانی
بی مهری و جا در دل تنگم داری
بیگانه‌ای و به آشنا میمانی

فریدون مژده

آه... مادرم!

فرزند تیره بخت تو مادر بیاد تست
گو اینکه هرچه هست فراموش کرده است
آنکس که شمع هستی خود را بدست خویش
فرداست بشنوی تو که خاموش کرده است

دردا که دورماندی و اینک میان ما
گسترده است دامن بس دشت بیکران
بس کوه‌های پرکه بربسته راه من
درخواب سرد خویش فرو رفته جاودان

•

مادر کجاست دست تو؟ دستی که سالها
چون جان،مرا بسینهٔ پرمهر می‌فشرد
آن دست پرنوازش ولرزان که گاه درد
اشک مرا ز دیدهٔ خونبار میسترد

•

هر گوهری که درصدف سینه داشتی
ازدل برون کشیدی ودر پا فشاندی‌ام
درمعبد دلی که بجزمن کسی نداشت
همچون بتی به‌تخت خدائی نشاندی‌ام

•

دور از تو در جهنّم تنهائی وسکوت
هرشب سرشک درد به‌خون شسته بالشم
یاد ترا که مونس تنهایی من است
درعالم خیال درآغوش میکشم

•

آوخ که نیستی تو ودراین دیار دور
جز غم کسی نکوفت در خانه‌ی مرا
یک آشنا نبود که یک لحظه بشنود
فریاد روح عاصی دیوانه‌ی مرا

•

لبریز داغ ودردم واندوه خویش را
کو فرصتی که نزد تواش بازگو کنم؟
بیچاره من که باز به هنگام مُردنم
با واپسین نگاه، ترا جستجو کنم

•

مادر! دریغ ازآنکه نتابید روی تو
چون آفتاب بر شب بی‌بامداد من
مادر! دریغ ازآنکه فروشُد به‌خواب مرگ
در حسرتی سیاه، دل نامراد من

•

دور از تو جان سپردم وافسوس همچنان
در سینه ماند حسرت دیدار دیگرم
اما بدان که در دم مُردن هنوزهم
نام تو هست بر لب من: آه... مادرم!

گل آرزو

چون نی هزار ناله بود در گلو مرا
کو همدمی که پر کند از گفتگو مرا؟
من شهربند غربت و او بخت سوزشرم
با یار خویش فرصت دیدار کو مرا؟
مه خفت و شمع مرد و، شب بی‌سحر رسید
جامم به سنگ خورد و، تهی شد سبو مرا
ز خاطرات گمشده در دورگاه عمر
باغ بهشت می‌شکفد پیش رو مرا
چشم من است و، اشک غم و گلبن مراد
باشد که بر دمد گل آن آرزو مرا
چون نقش سرنوشت، دراین سینه‌مانده‌است
عشقی که گریه می‌شکند در گلو مرا
ای کوکب امید، به شبهای من بتاب
فانوس راه باش دراین جستجو مرا
هر شب نگاه روشن پاک ستارگان
میخواند از دریچهٔ چشمان او مرا
دور از لبی که جان بلب آمد زدوری‌اش
چون نی هزار ناله بود در گلو مرا

مژده، مصطفی قمشه‌ای،

گذشت عمر!

بسیار روز آید و بسیار بگذرد
کز خاک ما نسیم سبکبار بگذرد
چون عمر میرود، همه در عاشقی بکوش
این یک دو روز، بیهده مگذار بگذرد
بگذار و بگذر از سرجور وستم که عمر
از ما گذشت از توهم ای یار بگذرد
این یک دودم که مانده به پایان عمر من
ای جان مرو که کارمن از کار بگذرد
«مژده» گذاشتیم وگذشتیم از جهان
چون آفتاب کز سر دیوار بگذرد

حسینقلی مستعان

عاشقی ای دوستان کاردل است
کاردل البته کاری مشکلست
مبتلای دل گرفتار بلاست
ایخوشا آندل که اینسان مبتلاست

هرکه دل در عشق دلداری نهد
جان به‌راه کار دل ازکف دهد
منهم ای شوریدگان دلداده‌ام
در ره عشقی ز پا افتاده‌ام
آتشی در سینه دارم جانفروز
آتشی جان‌پرور اما سینه‌سوز
گرچه میسوزد دراین آتش تنم
نور بارانست جان روشنم
راست گفتی عشق خوبان آتش است
سخت میسوزاند اما دلکش است
من کجا و ترک آن مهوش کجا؟
دل کجا؟ پرهیز از این آتش کجا؟
شادمانم گرچه در این آتشم
روز و شب میسوزم اما دلخوشم
از خدا خواهم که افزونش کند
دل اگر دم زد پر از خونش کند
کاش از این آتش ترا بودی خبر
باخبر بودی که این بیداد گر-
شعله‌اش هرچند افزونتر شود
سینه از آن هرچه پرخون‌تر شود-
ناله را هرچند سازد زارتر
هرچه دارد دیده را خونبارتر-

باغ دل را باصفاتر میکند
مرغ جان را خوشنواتر میکند
هرکسی را از غمی باشد نصیب
تو غم دنیا و من درد حبیب
این نصیب ازهر چه گوئی خوشتراست
درد باشد لیک درمان پرور است
حاصل مادرجهان عشق است عشق
جسم ماهیچ است وجان عشق است عشق
عشق یارم همچوآتش دردل است
دولت هستی از اینم حاصل است
رونق از جان تو گیردعشق من
من نمیرم تا نمیرد عشق من

مسیح کاشانی

شبهای وصال تو دلم ریش تر است
در سینه نسیم سحری نیشتر است
درصد شب هجر یک سحر پیدا نیست
در یک شب وصل صد سحر بیشتر است!

•

هرگز به گل لاله عِذاری نرسیدیم
چون بلبل مستی به بهاری نرسیدیم
آنروز که کار همه میساخت خداوند
ما دیر رسیدیم و به کاری نرسیدیم!

روزعیدی به تماشا سوی بستان رفتم

که مگراز دل ناشاد غم آید بیرون

دیدم آشفته جوانی که چوسیل ازغم دل

اشک ازدیدهٔ او دمبدم آید بیرون؟

گفتم: ای عاشق دلباخته احوال تو چیست

که تو رانالـه زدل زیر و بم آید بیرون

گفت: حال دل خون گشته چسان شرح دهم؟

کی ازاین عهده تواند قلم آید بیرون؟

آنقدر بار ندامت به وجودم باراست

که اگر پایم ازاین پیچ وخم آید بیرون

لنگ لنگان در دروازهٔ هستی گیرم

نگذارم که یکی از عدم آید بیرون

مشتاق اصفهانی

ماحریف غم و پیمانه کشی پیشهٔ ما

دیدهٔ ما قدح ما دل ما شیشهٔ ما

مادرین بادیه آن خاربُن تشنه لبیم

که رهینِ نمی ازخاک نشدریشهٔ ما

مشکل عشق، به فکرت نشود طی ورنه

رخنه در سنگ کند ناخن اندیشهٔ ما

منع ماچند کنی این همه «مشتاق»؟ که هست

عشقبازی فن ما، باده کشی پیشهٔ ما

شبی گریم، شبی نالم، ز هجرت داد ازین شبها
به شبهای غمت درمانده‌ام فریاد ازین شبها
بود گر هر شبم زینسان به روز هجری آبستن
مرا بس روزهای تیره خواهد زاد ازین شبها
تَنَم روز از غمت شب شد بَنَم شب روز و من بی تو
به سر بردم غمین زآن روزها ناشاد ازین شبها
چنین کز دوریت هر شب در آب و آتشم دانم
که خاک هستیم آخر رود بر باد ازین شبها
به اشک و آه، چندم شمع‌سان هرشب سحر گردد
نسیم مرگ کو تا سازدم آزاد ازین شبها؟

•

زهجرت سوختم دیروز و دیشب آه اگر باشم
چو دیروز از تو دور امروز و چون دیشب جدا امشب
مگر دیشب چراغ محفل بیگانگان بودی
که در چشمت نمی‌بینم نگاه آشنا امشب
ز بزمم رفت دوش و آمد امشب مردم از خجلت
که از دیشب ز هجرش مانده بودم زنده تا امشب

سوخته!

منم که داغ عزیزان هر دیارم سوخت
فلک ز آتش دوری هزار بارم سوخت

ز دوریت منم آن ره طلب به کوی فنا
که داغ حسرت شمع سر مزارم سوخت
چو من در آتش آوارگی نسوزد کس
به سنگ، حسرت آسایش شرارم سوخت
مرا چه شکوه ز برق؟ آن گیاه تشنه‌لبم
که داغ حسرت باران نوبهارم سوخت
ز گرمی تو به اغیار چون سپند ببین
که سوخت آتش رشک و چه بی‌قرارم سوخت
زخاک شعله زد آهم پس از وفات، اینست
سپهر سِفله چراغی که بر مزارم سوخت
درین ریاض، من آن بی‌نصیب گلچینم
که دور دیدن گلها به شاخسارم سوخت
منم به‌خاک،تپان ماهیی که دورازآب
فلک درآتش هجران جویبارم سوخت
بیا برآتشم از بوسه‌یی بزن آبی
که داغ حسرت آن لعل آبدارم سوخت

•

به ناله صبحدمی بلبل خوش‌الحان گفت
که از جفای گل آن میکشم که نتوان گفت
به گوش جان، دلم این نکته دوش پنهان گفت
غمیست عشق که نتوان نهفت و نتوان گفت
جگر خراش از آن شد صفیر مرغ اسیر
که هرچه گفت ز محرومی گلستان گفت

ز دوری چمن آن بلبلم که تا جان داد
به ناله قصهٔ دور و دراز هجران گفت

•

کی در دل ماجز توکسی را گذری هست
هم یاد تو باشد اگر آنجا دگری هست
رو تافتم از دل به سراغ حرم دوست
غافل که ازین خانه به آن خانه دری هست

•

از جسم، به کوی یار، جان رفت
مرغی ز قفس به آشیان رفت
کس راه چمن نبسته اما—
بیرون ز قفس نمیتوان رفت
تا سر برزد گلی ز شاخی
صد خار به پای باغبان رفت

•

منم آنکه هر نفسم به دل ستمی ز عشوه گری رسد
غم دلبری نشود کهن که ز تازه تازه‌تری رسد
به سر یر سلطنت آن صنم زند از نشاط و سرور دم
به امید این من و کُنج غم که ز یوسفم خبری رسد
شده روز من ز ندیدنت چو شب سیه، چه خوش آن زمان
که ز چهره پرده برافکنیّ و شب مرا سحری رسد

•

نوحهٔ جغدی شنیدم دوش از ویرانه‌ای
ناله‌ام آمد به خاطر، منزلم آمد به یاد
بود در فانوس، شمعی همدم پروانه‌ای
صحبت پنهان دلدار و دلم آمد به یاد



دامن خویش ز خون مژه گلشن کردم
از فراق تو چه گلها که به دامن کردم
گفتم از عشق، فروغی رسدم آه که شد
تیره‌تر روزم از ین شمع که روشن کردم
آخرم دوست نگشتی تو و داغم که چرا
دوستانرا به خود از بهر تو دشمن کردم
قسمت برق چو خواهد شدن، آخر گیرم
حاصلم سبز شد و چیدم و خرمن کردم



تا چون گلم آرایش دامن بودی
دلتنگتر از غنچه به گلشن بودی
رفتی زبر من و شکُفتی واکنون
من بی تو چنانم که تو با من بودی

ملک مشرقی

دلم ز سیر چمن دلشکسته میآید
چو داغ لاله درآتش نشسته میاید
ز کعبه آیم و رشک آیدم بخونابی
که از زیارت دلهای خسته میآید

مشفق کاشانی

سرگشته!

لاله‌زار از اشک کردم تا کنار خویش را
در خزان عمر، میجویم بهار خویش را
ز آتش این کاروان خاکستری برجا نماند
میزنم بر آب، نقش انتظار خویش را
بار خاطر بود یاد یار و اندوه دیار
برده‌ام از یاد خود، یار ودیار خویش را
روزگاری رفت و عمری طی شد و گم کرده‌ام
در دیار بی نشانی روزگار خویش را
چون صبا سرگشته‌ام در وادی حیرت هنوز
تا مگر جویم دراین صحرا غبار خویش را
روی چون دریا ز طوفان حوادث برمتاب
تا مگر پُرسازی از گوهر کنار خویش را

قرن‌ها بگذشت و در آئینهٔ گشت زمان
باز می بینم به حسرت یادگار خویش را

برق فتنه!

بیا بیا که مرا باز نیمه جانی هست
اسیر تیر بلای ترا نشانی هست
بیا که سیر حوادث به باد خواهد داد
ز برق فتنه به هر جا که آشیانی هست
دلم چو غنچه به هر پرده نقش بسته به خون
ز خون نوشته به هر پرده داستانی هست
به تاب چشم سیاه تو میرود از دست
اگر بجان و دل خسته‌ام توانی هست



شمع صاعقه!

زمانه عرصهٔ جولان مرد، باید و نیست
طبیب هست و دوا هست، درد باید و نیست
غبار حادثه افشاند سایه بر سر دشت
پدید نقش سواری ز گَرد باید و نیست
حیات‌بخش وامیدآفرین به پهنه‌ی چرخ
چو آفتاب یکی رهنورد باید و نیست
چو شمع صاعقه در بزم شب گرفتم پای
دمی چو باد سحرگاه، سرد باید و نیست

مرا به سیر گلستان عمر در همه عمر
دلی چو باد صبا هرزه گرد باید و نیست
خلیده خار ندامت به دل نباید و هست
شکفته در چمن عشق،وَرْدْ باید ونیست
شرار آتش آهم چو شعلهٔ خورشید
به دامن فلک لاجورد باید و نیست

شب!

شب، سلسله‌ی موی بلندی بوده است
مه، مونس جان دردمندی بوده است
این صبح که چشم عالمی روشن ازوست
لبخند نگار نوشخندی بوده است



دریغ از من!

بهار آمد بهار من نیامد
گل آمد گلعذار من نیامد
برآوردند سر از شاخ، گلها
گلی بر شاخسار من نیامد
چراغ لاله روشن شد به صحرا
چراغ شام تار من نیامد
جهان را انتظار آمد به پایان
به پایان، انتظار من نیامد

همه یاران کنار از غم گرفتند
چرا شادی کنار من نیامد
چه پیش آمد در ین صحرا که عمری
گذشت و شهسوار من نیامد؟
سر از خواب گران برداشت عالم
سبک رفتار، یار من نیامد
بکار دوست طی شد روزگارم
دریغ ازمن، به کار من نیامد

افسانهٔ تلخ!

بگذشت وگذشت عمر ونام وننگش
افسانهٔ تلخ و قصه‌ی نیرنگش
در دامن تیرگی فرو شد خورشید
حالی من و این شب دراز آهنگش

نسیم صبح!

به بوی آنکه نسیمی کند زموی تومستم
شب فراق، به راه نسیم صبح، نشستم
به پای، دام محبت ز عمر، رشتهٔ الفت
در آرزوی تو بستم به بویه‌ی تو گسستم
هوای زلف سیاه تو ساخت حلقه به گوشم
خیال گردش چشم تو کرد باده پرستم

جهان به روی تو دیدم نظر زغیر بریدم
جدا ز روی تو گر دیده باز کردم و بستم
زدست رفتم و از کوی دوست پا نکشیدم
ز پا فتادم و دامان او نرفت ز دستم
به مرغ خواب، درِ آشیان چشم گشودم
چو در هوای تو درخلوت خیال نشستم
به قهر،ازسر پیمان گذشتی و نگذشتم
به خشم، عهد مودّت شکستی ونشِکستم

بیم و امید!

ز آتش دل گریه سر کردم به پای خویشتن
سوختم چون شمع هر شب در هوای خویشتن
روزگاری شد که از داغ جگر سوز فراق
چون چراغ لاله میسوزم به پای خویشتن
همدم من ناله‌ی جانسوز من باشد که نی
همدمی خوشتر ندارد از نوای خویشتن
تا رهانم خویش را زین وادی بیم وامید
میدَوم چون سایه هردم در قفای خویشتن
در بهار زندگی کردم ز بیداد خزان
چون بنفشه جامه نیلی در عزای خویشتن
سدّ راهم ظلمت هستی نخواهد شد که من
کرده‌ام دل را چراغ رهنمای خویشتن

عهد بستم با سر زلف بتی پیمان‌شکن
دل‌پریشان، من پشیمان، از خطای خویشتن
ناله‌ام پیچید دردامان این صحرا ز درد
باز نشنیدم دریغا جز صدای خویشتن
«مشفقا» دیگر گذشتم زآن بت بیگانه‌خوی
خو گرفتم با دل درد آشنای خویشتن

روح سرگردان!

به پایت سر نهادم تا سرو سامان من باشی
به راهت جان فدا کردم مگر جانان من باشی
به سوز من نمی سازی که با من همنوا گردی
ز دردم نیستی آگاه تا درمان من باشی
به دریای محبت پا نهادم بر سر هستی
بدین سودا که دریای من و طوفان من باشی
مرا شد طاق ابروی تو محراب دعا، زآنرو
که همچون اشک، بالای صف مژگان من باشی
ترا آلوده دامن دیگران خواهند ومن خواهم
چو شبنم پاک وچون گل تازه در دامان من باشی
شد از شیرین و تلخ زندگی عشقت مرا حاصل
نشد از شوربختی گوهر غلطان من باشی
درین وادی که بامن سایه‌ی من سر، گران دارد
چه سازم تا دلیل روح سرگردان من باشی؟

به رویت چهره‌ی جان بیند از روشندلی «مشفق»
گر ای خورشید وش آئینه‌ی تابان من باشی

پیوند عمر!

ای دل اسیر سلسلهٔ موی کیستی؟
آئینه‌دار آینهٔ روی کیستی؟
در پردهٔ خیال، به خلوتگه امید
نقش آفرین طلعت نیکوی کیستی؟
بس فتنهٔ‌نشسته که از نالهٔ تو خاست
تا دردْ چینِ نرگس جادوی کیستی؟
گل شد نگار پرده نشین بهار و تو
سرگشته چون صبا به سر کوی کیستی؟
چشم سپهر، خیره درافسانهٔ تو ماند
تو خیره مانده بر خم ابروی کیستی؟
بوی فراق میوزد از طرف این چمن
بی خویشتن فتاده تو بر بوی کیستی؟
بازم نماند تاب پریشانی از غمت
پیوند عمر بسته به گیسوی کیستی؟
دلتنگ، لب چوغنچه فروبسته‌ای هنوز
در آرزوی لعل سخنگوی کیستی؟
عمری گذشت کز بر «مشفق» رمیده‌ای
هان ای غزال وحشی آهوی کیستی؟

بی نشان !

کیم من؟ طایری پرباز کرده
به اوجی بی نشان پرواز کرده
زراز آفرینش داستانی
زهستی بی خبر، بی آشیانی
درین صحرا چو آهوی رمیده
به درد بیخودی هر جا دویده
غریبی، در وطن بیگانه از خویش
اسیری، مبتلا در دام تشویش
گلی پرپر، نشسته در ره باد
زقید زند گی چون سرو، آزاد
غریقی، خسته در دریای اندوه
غمی سنگین، به روی سینه چون کوه
نوائی، سر کشیده از دل نای
فغانی، کاخ هستی کنده از جای
شرابی تلخ، در پیمانهٔ عشق
به شیرینی شده افسانهٔ عشق
دلی، در آتش حرمان نشسته
غمی دردآفرین، بر جان نشسته
شراری شعله در جانها گرفته
فروغی دیده و دلها گرفته

جهانی، در جهان سرداده فریاد
امیدی آسمانی، رفته برباد
حبابی زندگی برآب داده
سراپا در ره گرداب داده
شرار سرکشی از سینهٔ سرد
سری پر شور در دنیائی از درد
زبانی شعله ور از آتش تب
چو شمعی سوخته در دامن شب
محبت کرده و محنت کشیده
زغم افسرده و شادی ندیده
فروغی جلوه گر در آسمانها
شهابی در گریز از کهکشانها

مشهور اصفهانی

با من همه خلق را تو دشمن کردی
در گوشهٔ عزلتم نشیمن کردی
آیا بود آن شبی که من باشم و تو
تا با تو بگویم که چه با من کردی؟

فریدون مشیری

در ایوان کوچک

جز خنده های دختر دُردانه ام «بهار»
من سالهاست باغ و بهاری ندیده ام
وز بوته های خشک لب پشت بامها
جز زهرخند تلخ
کاری ندیده ام
بر لوح غم گرفتهٔ این آسمان پیر
جز ابر تیره، نقش و نگاری ندیده ام

●

در این غبارخانهٔ دودآفرین، در یغ
من رنگ لاله و چمن از یاد برده ام
وز آنچه شاعران به بهاران سروده اند
پیوسته یاد کرده و افسوس خورده ام

●

در شهر زشت ما
اینجا که فکر کوته و دیوارهٔ بلند
افکنده سایه بر سر و بر سرنوشت ما
من سالهای سال
در حسرت شنیدن یک نغمهٔ نشاط
در آرزوی دیدن یک شاخسار سبز

یک چشمه، یک درخت
یک باغ پر شکوفه و یک آسمان صاف
در دود و خاک و آجر و آهن دو یده ام

•

تنها نه من که دختر شیرین زبان من
از من حکایت گل و صحرا شنیده است
پرواز شاد چلچله ها را ندیده است
خود گرچه چون پرستو پرواز کرده است
اما از این اطاق به ایوان پریده است

•

شبها که سر به دامن حافظ روم به خواب
در خوابهای رنگین در باغ آفتاب
شیراز می شِکوفد زیباتر از بهشت
شیراز می درخشد روشن تر از شراب

•

من با خیال خویش
با خوابهای رنگین
با خنده های دختر دُردانه ام «بهار»
با آنچه شاعران به بهاران سروده اند
در باغ خشک خاطر خود شاد و سرخوشم

•

اما «بهار» من
این بسته بال کوچک، این بی بهار و باغ
با بالهای بسته در ایوان تنگ و تار
در شهر زشت ما
این جا که فکر کوته و دیوارهٔ بلند
افکنده سایه بر سر و بر سرنوشت ما
تنها چه میکند؟

•

می بینمش که غمگین در ژرف این حصار
در حسرت شنیدن یک نغمهٔ نشاط
در آرزوی دیدن یک شاخسار سبز
یک چشمه، یک درخت
یک باغ پر شکوفه و یک آسمان صاف
حیران نشسته است
در ابرهای دور
بر آرزوی کوچک خود چشم بسته است
او را نگاه میکنم و رنج میکشم

چهار فصل عشق!

در عالم عشق، اوّلین دیدار
در خاطره چون «بهار» می ماند
«تابستان» گرمی تمناهاست

«پائیز» به انتظار می ماند
آن سوز که سردی «زمستان» راست
ما را به فراق یار می ماند
وز ما چو زمان عاشقی بگذشت
افسانه به روزگار می ماند

ماه و سنگ!

اگر ماه بودم به هرجا که بودم
سراغ ترا از خدا میگرفتم
وگرسنگ بودم به هرجا که بودی
سر رهگذار تو جا میگرفتم

•

اگر ماه بودی به صد ناز شاید
شبی بر لب بام من می نشستی
وگرسنگ بودی به هرجا که بودم
مرا می شکستی مرا می شکستی!

•

کیمیا!

از گل فروش لاله رخی لاله میخرید
میگفت: بی تبسم گل، خانه بی صفاست
گفتم: صفای خانه کفایت نمیکند
باید صفای روح بیابی که کیمیاست

خوب است ای کسیکه به گلزار زندگی
روی تو همچو لاله صفابخش و دلرباست
روح تو نیز چو رخ تو با صفا بود
تا بنگری که خانه‌ی تو خانه‌ی خداست

آفتاب پرست!

درخانهٔ خود نشسته‌ام ناگاه
مرگ آید وگویدم: زجا برخیز
این جامهٔ عاریت به دور افکن
وین بادهٔ جانگزا به کامت ریز

•

خواهم که مگر زمرگ بگریزم
می‌خندد ومی کشد درآغوشم
پیمانه زدست مرگ می گیرم
می‌لرزم وبا هراس مینوشم

•

آن دور، در آن دیار هول انگیز
بی‌روح، فسرده، خفته در گورم
لب برلب من نهاده کژدم‌ها
بازیچهٔ مار وطعمهٔ مورم

•

درظلمت نیمه شب که تنها مرگ
بنشسته به روی دخمه‌ها بیدار

وامانده‌ٔ مار و مور و کژدم را
میکاود و زوزه میکشد کفتار

•

روزی دو، بروی لاشه غوغائی است
آنگاه، سکوت می کند غوغا
روید ز نسیم مرگ، خاری چند
پوشد رخ آن مَغاک وحشت زا

•

سالی نگذشته استخوان من
در دامن گور، خاک خواهد شد
وز خاطر روزگار بی انجام
این قصهٔ دردناک، خواهد شد

•

ای رهگذران وادی هستی
از وحشت مرگ، میزنم فریاد
بر سینهٔ سرد گور باید خفت
هر لحظه به مار، بوسه باید داد

•

ای وای چه سرنوشت جانسوزی
اینست حدیث تلخ ما این است
ده روزهٔ عمر با همه تلخی
انصاف اگر دهیم شیرین است؟

•

از گور چگونه رو نگردانم؟
من عاشق آفتاب تابانم
من روزی اگر بمرگ رو کردم
از کردهٔ خویشتن پشیمانم

•

من تشنهٔ این هوای جان بخشم
دیوانهٔ این بهار و پائیزم
تا مرگ نیامدست برخیزم
در دامن زندگی بیاویزم!

آواره!

نیمه شب بود و غمی تازه‌نفس
ره خوابم زد و ماندم بیدار
ریخت از پرتو لرزندهٔ شمع
سایهٔ دسته گلی بر دیوار

•

همه گل بود ولی روح نداشت
سایه‌ای مضطرب و لرزان بود
چهره‌ای سرد و غم‌انگیز و سیاه
گوئیا مردهٔ سرگردان بود

•

شمع، خاموش شد از تندی باد
اثر سایه به دیوار نماند

کس نپرسید کجا رفت؟ که بود؟
که دمی چند در اینجا گذراند

•

این منم خسته در این کلبهٔ تنگ
جسم درمانده‌ام از روح جداست
من اگر سایهٔ خویشم یارب
روح آوارهٔ من کیست؟ کجاست؟

•

کوچه!

بی تو مهتاب شبی باز ازآن کوچه گذشتم
همه تن چشم شدم خیره به دنبال تو گشتم
شوق دیدار تو لبریز شد از جام وجودم
شدم آن عاشق دیوانه که بودم
در نهانخانهٔ جانم گل یاد تو درخشید
باغ صد خاطره خندید
عطر صد خاطره پیچید:

•

یادم آید که: شبی باهم ازآن کوچه گذشتیم
پر گشودیم و درآن خلوت دلخواسته گشتیم
ساعتی بر لب آن جوی نشستیم
تو همه راز جهان ریخته درچشم سیاهت
من همه محو تماشای نگاهت

آسمان صاف و شب آرام
بخت خندان و زمان رام
خوشهٔ ماه فرو ریخته درآب
شاخه ها دست برآورده به مهتاب
شب و صحرا و گل و سنگ
همه دل داده به آواز شباهنگ

●

یادم آید تو بمن گفتی:
«از این عشق حذر کن
لحظه ای چند براین آب نظر کن
آب، آئینهٔ عشق گذران است
تو که امروز نگاهت به نگاهی نگران است
باش فردا، که دلت با دگران است
تا فراموش کنی چندی از این شهر سفر کن!»

●

با تو گفتم: «حذر از عشق؟ ندانم
سفر از پیش تو هرگز نتوانم
نتوانم!

●

روز اول که دل من به تمنای تو پر زد
چون کبوتر لب بام تو نشستم
تو به من سنگ زدی، من نه رمیدم، نه گسستم

باز گفتم که: تو صیّادی و من آهوی دشتم
تا به دام تو درافتم همه جا گشتم و گشتم
حذر از عشق ندانم نتوانم!»

•

اشکی از شاخه فرو ریخت
مرغ شب نالهٔ تلخی زد و بگریخت
اشک در چشم تو لرزید
ماه بر عشق تو خندید

•

یادم آید که: دگر از تو جوابی نشنیدم
پای در دامن اندوه کشیدم
نه گسستم نه رمیدم

•

رفت در ظلمت غم آن شب و شبهای دگر هم
نگرفتی دگر از عاشق آزرده خبر هم
نکنی دیگر از آن کوچه گذر هم...
بی تو، اما، به چه حالی من از آن کوچه گذشتم

طرح کمرنگی است از آخرین دقایق زندگی یک انسان و... فرو رفتن یک آفتاب.
زنی که وجودش گرمی بخش خاندان ما بود و اکنون یادش تسلی بخش دلهاست.

زنی رنجور
امیدش دور
اجاق آرزویش کور
نگاهش بی‌تفاوت بی‌زبان بی نور
میان بستری افتاده بی‌آرام
نشسته آفتاب عمر او بر بام
نفس‌ها خسته و کوتاه
فروخشکیده بر لب آه
تنش با اضطراب مبهمی سرمیکند ناگاه

صدای پای تند و درهمی در پله می پیچد
فروغ سرد یک لبخند
به لبهای کبودش روح می‌بخشد
دلش را اشتیاق واپسین درسینه میکوبد
نگاه خسته‌اش را می کشاند تا لب درگاه.

صدای پا، صدای قلب او، آهنگ گرم زندگی،
درهم می‌آمیزد

بـه زحـمـت دسـتـهای لاغـرش را مـی گـشـایـد-
می گشاید باز-
نگاه بی زبانش می کشد فریاد:
که: این «منصور»
این «فرنوش»
این «فرهاد»
به گرمی هرسه را برسینهٔ خودمی فشارد شاد.
جهان با اوست
جان با اوست
عشق جاودان با اوست
نگاه سرد او اینک ز شور و شوق، لبریز است
هلال بازوان را تنگ‌تر میخواهد اما- آه!-
نفس یاری ندارد

مرگ، همراهی نمی فهمد
حصار محکم آغوش او را میگشاید درد
سرش برسینه می افتد
نگاهش ناگهان برنقش قالی خیره می ماند

زنی خوابیده، جان آرام
پریده آفتاب عمر او ازبام
اطاقش سرد

اجاقش کور
نگاهش بی‌تفاوت، بی زبان، بی نور
صدای گریه‌های مبهمی در پلّه می پیچد
صدای گریهٔ «فرنوش»
صدای گریهٔ «فرهاد»
صدای گریهٔ «منصور»..

•

سرو!

در بیابانی دور
که نروید جز خار
که نتوفد جز باد
که نخیزد جز مرگ
که نجنبد نفسی از نفسی
خفته در خاک، کسی

•

زیر یک سنگ کبود
در دل خاک سیاه
میدرخشد دو نگاه
که به ناکامی ازین محنتگاه
کرده افسانهٔ هستی کوتاه

•

بازمی خندد مهر
بازمی تابد ماه
بازهم قافله سالار وجود ـ
سوی صحرای عدم پوید راه
با دلی خسته و غمگین ـ همه سال ـ
دور ازین جوش و خروش
میروم جانب آن دشت خموش
تا دهم بوسه برآن سنگ کبود
تا کشم چهره برآن خاک سیاه
وندرین راه دراز
میچکد بررخ من اشک نیاز
میدود در رگ من زهر ملال

•

منم امروز و همان راه دراز
منم امروز و همان دشت خموش
من و آن زهر ملال
من و آن اشک نیاز

•

بینم از دور در آن خلوت سرد
در دیاری که نجنبد نفسی ازنفسی
ایستادست کسی

•

ـ«روح آوارهٔ کیست؟
پای آن سنگ کبود
که در این تنگ غروب
پرزنان آمده از ابر، فرود؟»
می‌تپد سینه‌ام از وحشت مرگ
می‌رمد روحم از آن سایهٔ دور
می‌شکافد دلم از زهر سکوت

•

مانده‌ام خیره براه
نه مرا پای گریز
نه مرا تاب نگاه

•

شرمگین میشوم از وحشت بیهودهٔ خویش
سرونازی است که شاداب‌تر از صبح بهار
قد برافراشته از سینهٔ دشت
سرخوش از بادهٔ تنهائی خویش
ـ«شاید این شاهد غمگین غروب
چشم در راه من است؟
شاید این بندی صحرای عدم
با منش یک سخن است؟
من دراندیشه که این سرو بلند
وینهمه تازگی و شادابی

در بیابانی دور
که نروید جز خار
که نخیزد جز مرگ
که نجنبد نفسی از نفسی...
....

•

غرق در ظلمت این راز شگفتم نا گاه:
خنده‌ای میرسد از سنگ به گوش
سایه‌ای میشود از سرو، جدا
در گذرگاه غروب
در غم آویز افق
لحظه‌ای چند بهم می‌نگریم
سایه می‌خندد و می‌بینم وای..
مادرم می‌خندد.

•

ـ«مادر! ای مادر خوب!
این چه روزی است عظیم؟
وین چه عشقی است بزرگ؟
که پس از مرگ نگیرد آرام؟

•

تن بی جان تو درسینهٔ خاک
به نهالی که دراین غمکده تنهاماندست

باز جان می بخشد
قطره خونی که بجامانده درآن پیکر سرد
سرو را تاب و توان می بخشد.»

•

شب، هم آغوش سکوت
میرسد نرم ز راه
من از آن دشت خموش
باز رو کرده به این شهر پرازجوش وخروش
میروم خوش به سبکبالی باد
همه ذرات وجودم آزاد
همه ذرات وجودم فریاد

غروب پائیز!

دلم خون شد از این افسرده پائیز
از این افسرده پائیز غم انگیز
غروبی سخت و محنت بار دارد
همه درد است و با دل کار دارد
شرنگ افزای رنج زندگانی است
غم او چون غم من جاودانی است
افق درموج اشک و خون نشسته
شرابش ریخته جامش شکسته
گل و گلزار را چین بر جبین است
نگاه گل، نگاه واپسین است

پرستوهای وحشی بال در بال
امید مبهمی را کرده دنبال
نه در خورشید، نور زندگانی
نه در مهتاب، شور شادمانی
فلق‌ها خندهٔ بر لب فسرده
شفق‌ها عقدهٔ در هم فشرده
کلاغان میخروشند از سر کاج
که شد گلزارها تاراج، تاراج
درختان در پناه هم خزیده
ز روی بام‌ها گردن کشیده
خوَرد گل سیلی از باد غضبناک
به هر سیلی گلی افتاده برخاک
چمن را لرزه‌ها در تار و پود است
رخ مریم ز سیلی‌ها کبود است
گلستان خرمی از یاد برده
به هر جا برگ گل.را باد برده
نشان مرگ در گرد و غبار است
حدیث غم نوای آبشار است

* * *

چو بینم کودکان بینوا را
که می بندند راه اغنیا را
مگر یابند با صد ناله نانی
دراین سرمای جانفرسا مکانی
سری بالا کنم از سینهٔ کوه

دلم کوه غم و دریای اندوه
نگاهم می‌شکافد آسمان را
مگر جوید نشان بی‌نشان را
به دامانش درآویزد بزاری
بنالد زینهمه بی‌برگ و باری
حدیث تلخ اینان باز گوید
کلید این معما باز جوید
چه گویم؟ بغض میگیرد گلویم
اگر با او نگویم با که گویم؟
فرود آید نگاه از نیمهٔ راه
که دست وصل، کوتاهست کوتاه!

* * *

نهیب تندبادی وحشت‌انگیز
رسد همراه بارانی بلاخیز
به سختی میخروشم: های باران!
چه میخواهی زما بی‌برگ و باران؟
برهنه بی‌پناهان را نظر کن
در این وادی قدم آهسته‌تر کن
شد این ویرانه ویران‌تر چه حاصل؟
پریشان شد، پریشان‌تر چه حاصل؟
تو که جان میدهی بردانه درخاک
غبار از چهر گلها میکنی پاک
غم دلهای ما را شستشو کن
برای ما سعادت آرزو کن

سکوت

دلا شب‌ها نمینالی به زاری
سر راحت به بالین میگذاری
تو صاحب درد بودی ناله سر کن
خبر از درد بیدردی نداری
بنال ایدل که رنجت شادمانی است
بمیر ایدل که مرگ زندگانی است

•

مباد آن دم که چنگ نغمه سازت
ز دردی بر نینگیزد نوائی
مباد آن دم که عود تار و پودت
نسوزد در هوای آشنائی
دلی خواهم که از او درد خیزد
بسوزد، عشق ورزد، اشک ریزد

•

به فریادی سکوت جانگزا را—
بهم زن، در دل شب، های و هو کن
و گر یارای فریادت نمانده است
چو مینا گریه پنهان در گلو کن
صفای خاطر دلها ز درد است
دل بیدرد همچون گور سرد است

دریـــا!

آهی کشید غمزده پیری سپیدمو
افکند، صبحگاه در آئینه چون نگاه
در لابلای موی چو کافور خویش دید
یک تار مو، سیاه
در دیدگان مضطربش اشک، حلقه زد.
در خاطرات تیره و تاریک خود دوید
سی سال پیش نیز در آئینه دیده بود
یک تار مو، سپید

درهم شکست چهرهٔ محنت کشیده‌اش
دستی بموی خویش فروبرد و گفت: وای!
اشکی بروی آینه افتاد و ناگهان
بگریست های‌های!

دریای خاطرات زمان گذشته بود
هر قطره‌ای که بر رخ آئینه می چکید
در کام موج، ضجهٔ مرگ غریق را
از دور می‌شنید.

طوفان فرونشست ولی دیدگان پیر
میرفت باز در دل دریا به جستجو

در آبهای تیرهٔ اعماق خفته بود
یک مشت آرزو!

آئینهٔ شکسته !

روزی نمیرود که به یاد گذشته ها
در ظلمت ملال، نگریم به حال خویش
یکدم نمیشود که به یاد جوانی ام
از فرط رنج، سرنَبرم زیر بال خویش

•

رؤیای خاطرات غم انگیز زندگی
تا یک نفس به سینه بود همدم من است
وین اشک ها که ریخته بر روی دفترم
آئینه‌ی تمام نمای غم من است

•

دردا که در سراب فریبندهٔ حیات
سوز دلم به گوش کسی آشنا نبود
در سنگلاخ عمر، به جز داغ دل کسی
بر روی من لبی به تبّسم نمی گشود

•

کس طاقت شنیدن این ماجرا نداشت
از بس حکایت غم من جانگداز بود
جام امید در همه ایام زهر داشت

آغوش رنج، در همه احوال باز بود



آن زنگی ام که کوفته آئینه را به سنگ
تا ننگرد به چهرهٔ آن دیو روسیاه
درپاره‌های آینهٔ عمر، دیو مرگ
با صدهزار طعنه مرا میکند نگاه



«در گوشهٔ غمی که فراموش عالمی است»
گریان به صبح و شام زمان میکنم نگاه
این زندگی نبود سراسر فریب بود
آه ای امید رفته و ای عشق مرده! آه...



در کنج غم نشسته و یاد گذشته‌ها
در موج اشک میگذرند از برابرم
در شعله‌های حسرت و نومیدی و دریغ
دل را نگاه میکنم و رنج میبرم

نایافته!

گفتی که: چو خورشید زنم سوی تو پر
چون ماه شبی میکشم از پنجره سر
اندوه، که خورشید شدی تنگ غروب
افسوس که مهتاب شدی وقت سحر!

مصاحب در ره آن عشق جهانسوز
وفا و مهر از کودک بیاموز
که چون مادر ز کین باوی ستیزد
همان در دامن مادر گریزد!

مظاهر مصفا

گذشت!

مه و سال‌ها هر چه برما گذشت
طرب‌کاه و اندوه افزا گذشت
شب و روزها از پی یک دگر
امید افکن و عمر فرسا گذشت
مه و سال، با «ای فسوسا!» رسید
شب و روز، با «ای دریغا» گذشت
اگر بود شادی که هرگز نبود
چو برق آمد و برق آسا گذشت
رسید از غم و درد، جانم به لب
به من لحظه و ساعتی تا گذشت
نداند کسی جز من و روز و شب
که برمن چه روز و چه شبها گذشت
چه حاصل ز دیروز وامروز من؟
که این هردو درفکر فردا گذشت
به شب‌های عمرم که ازدیرباز
به یاد تو ای ماه سیما گذشت
زخود پرسم: آیا سپیده دمید؟
شب هجر، باقی بود یا گذشت؟

به خود گویم از بهر تسکین درد:
اگر چند درد از مداوا گذشت
مخور غم، که گویا سپیده دمید
شب تیرهٔ هجر، گویا گذشت
بلی، عمر من روز و شب سال و ماه
بسی سخت بگذشت، اما گذشت
گذشتم ز هستی که در روزگار
توان رستن از هر غمی با گذشت
ز مهر تن تو به سوز تو نیز
گذشتیم و شوق تمنا گذشت
تواند کشد دست از ناکسی
کسی کز سر جمله دنیا گذشت
به ما هر چه کردی و خواهی بکن
ز تو ما گذشتیم و از ما گذشت
ولی از تو می‌پرسم: ای سنگ‌دل!
که از تو خدا خواهد آیا گذشت؟

شکسته!

افتاده‌ام به خاک و بهایم شکسته است
وامانده‌ام ز رفتن و پایم شکسته است
سالار کاروان نشتابد به یاری‌ام
نشناسَدم دگر که صدایم شکسته است
پایم به دام مانده و صیّاد روزگار
از بیم، دست عُقده گشایم شکسته است

از خشم موج بحر، ندارم شکایتی
آن کشتی ام که ناوخدایم شکسته است
فرّ و شکوه و منزلت از مهر من گرفت
در حیرتم که دوست چرایم شکسته است؟
دست زمان به زخمهٔ اندوه زندگی
چنگ دل سرود سرایم شکسته است
همچون نیی که از دم نایی جدا کنند
در هجر دوست، ناله به نایم شکسته است
شور ترانه از غزل من طلب مکن
زیرا که رنج عمر، نوایم شکسته است!

•

صنما بیا صنما بیا که به عهد بسته وفا کنم
سر و جان و تن، دل و عقل و دین، همه در ره تو فدا کنم
به جهان نشان وفا منم که جهان صدق و صفا منم
بری از ریا به خدا منم، به خدا منم که وفا کنم
به تو هر گزند و بلا رسد، غمی ار نکرده خدا رسد
دل و جان و دیده به نزد تو، سپر گزند و بلا کنم
ز تو خسته شد دل خسته ام، ز تو ناتوان و شکسته ام
همه دل به لطف تو بسته ام، همه از تو کسب شفا کنم
صنما بمن نگهی بکن، نگهی به خاک رهی بکن
نکنی همیشه گهی بکن، که ترا همیشه دعا کنم

به جمال تو به کمال تو، به سیاهدانه‌ی خال تو
که زلوح سینه خیال تو، نشود دمی که جدا کنم
گل من! مرو زمقابلم، که به روی ماه تومایلم
چکنم اسیر غم دلم، نتوانمت که رها کنم
تو به بوی یاس و سپر غمی، به سپیدی گل مریمی
به صفای اشکی و شبنمی، بنمای رخ که صفا کنم

***

به کجاست چشم و چراغ دل؟ به کجاست لاله‌ی باغ دل؟
که نیایدم به سراغ دل، من خسته، رو به کجا کنم؟
زخدا بود همه مشکلم، که سرشته عشق تو با گلم
بفکنده مهر تو در دلم، گله پس من از تو چرا کنم؟!

خونین دلیم و ازدل خونین گسسته ییم
اشکیم و دل بنیشتر مژه خسته ییم
خونین سرشک چشم محبت ندیده ییم
خوناب روشن دل از غم نرسته ییم
زنگار درد از دل عاشق زدوده ییم
گرد ملال از رخ غمدیده شسته ییم
آن ژاله ییم ماکه زنرگس چکیده‌ییم
آن قطره ییم ماکه زدریا گسسته‌ییم
ازدل بریده‌ییم و زچشم اوفتاده ییم
بررخ دویده‌ییم و به دامن نشسته‌ییم

میروی !

روی، نهان کرده ز ما میروی
چشم نکرده به قفا میروی
در پس شمشاد، نهان میشوی
سروقدت کرده دو تا میروی
عزم سفر داری اگر، پس چرا
من به تو ناخوانده دعا میروی؟
مرغ دل دام نصیب مرا
ساخته پابند بلا میروی
هر چه بنالم که مکن، میکنی
هر چه بگویم که بیا، میروی
میروی و سود ندارد فغان
لیک نگوئی که چرا میروی؟
دست خدا همرهت اما بگوی
به ز بر من، بکجا میروی؟

استقبال !

یار من آمد، دل بدهیدش
جان بفشانید، سربنهیدش
تا بفروزد، شمع جگرسوز
در قدم او سر ببریدش
شعله فروزید، عود بسوزید
گرد بگردید، بوسه زنیدش

کعبه‌ی ما اوست، قبله‌ی ما اوست
دست خدا اوست، سجده کنیدش
مطلب ما اوست مقصد ما اوست
اوست خدا، اوست بنده شویدش
چشمه‌ی هستیست، غنچه‌ی نوشش
سایه‌ی طوباست، سایه‌ی بیدش
غیرت سنبل، موی سیاهش
حسرت نسرین روی سپیدش
تا دل عاشق، مست شما شد
محو خدا شد، بد مکنیدش
آنکه سراو، خاک شما گشت
گر ننوازید، پا مزنیدش

مظهر

به کنج بیکسی شبها ز هجرت داد میکردم
نخفتی مرغ و ماهی بسکه من فریاد میکردم
شکر خواب سحر میکرد، خسرو دوش با شیرین
من اینجا ناله از محرومی فرهاد میکردم
خلاف گنج ها گنج من از ویرانه بگریزد
من این ویرانهٔ دل کاشکی آباد میکردم
الا ای مرغ دل چند از گرفتاری فغان داری؟

من ار صیاد می بودم ترا آزاد میکردم
شبی در «نجد» وجدی داشتم از عشق با مجنون
گهی او میزدی بر سر، گهی من داد میکردم
شدم در باغ تا یک لحظه باشم شاد با یادت
حدیث سرو بالای تو با شمشاد میکردم
به جان دادن وصالش گر به «مظهر» دست میدادی
دل غمدیده را اکنون ز وصلش شاد میکردم

•

نیست در سودای زلفش کارمن جز بیقراری
ای پریشان طرّه تا چنده پریشان میگذاری؟
یار، دل سخت است یا من سست بختم؟ می ندانم
اینقَدرَ دانم که از زلفش مرا نگشود کاری
شمع رخساری ولی روشنگر بزم رقیبی
سرو بالائی ولی بیگانگان را در کناری
عمرمن! جان عزیزی لیک دایم در گریزی
جان من! عمر درازی لیک دایم در گذاری
آفتابا! از در میخانه مگذر کاین حریفان
یا بنوشندت که جامی یا ببوسندت که یاری
ای به‌هم پیوسته ابرو! رحم کن بردل دونیمی
ای به‌هم بشکسته گیسو! کام ده بر بیقراری
با خیال روز وصلت در شب هجران ننالم
در خزان دارم به یاد روی زیبایت بهاری

معنوی

حال که رسوا شده‌ام میروی؟
واله و شیدا شده‌ام میروی؟
حال که غیر از تو ندارم کسی
و ین همه تنها شده‌ام میروی؟
حال، که چون پیکر سوزان شمع
شعله سراپا شده‌ام میروی؟
حال، که در وادی عشق و جنون
وامق عذرا شده‌ام میروی
حال، که در بحر تماشای تو
غرق تمنا شده‌ام میروی؟
حال که نادیده، خریدار آن—
گوهر یکتا شده‌ام میروی؟
این همه رسوا تو مرا خواستی
حال که رسوا شده‌ام میروی

معین الدین شیرازی

ایام بقا چو باد نوروز، گذشت
روز و شب ما به محنت و سوز گذشت
تا چشم نهادیم به هم، صبح دمید
تا دیده گشودیم زهم، روز گذشت

معین‌الدین یزدی

خون میچکَدَم به جای آب از دیده
کار من و دل هست خراب از دیده
برخیز و بیا که تا تو رفتی، رفته است
رنگ از رخ و صبر از دل و خواب از دیده!

معینی جوینی

از زلف پریشان تو آشفته‌ترم من
در کوی تو آشفته، چو باد سحرم من
باشد که بیابم ز گلستان تو بوئی
عمریست که چون باد صبا دربدرم من!

معینی کرمانشاهی

تو زیبا نیستی، من کلک زیبا آفرین دارم
تو شیدا نیستی، من شور شیدا آفرین دارم
تو در بزم من این آوازهٔ مستی به خود بستی
تو رسوا نیستی، من بزم رسوا آفرین دارم
در این گلزار از هرسو خرامد سرو آزادی
تو رعنا نیستی من چشم رعنا آفرین دارم

تو مشغول خود و من با تو در بیداری و خوابم
تو رؤیا نیستی، من فکر رؤیاآفرین دارم
تو با شیرینی شعر من اینسان مجلس آرائی
تو گویا نیستی، من طبع گویا آفرین دارم
تو سود اشک من هستی که جوشان تر ز دریائی
تو دریا نیستی، من اشک دریا آفرین دارم
تراچون طور وخودراهمچو موسا درسخن دیدم
تو سینا نیستی، من برق سینا آفرین دارم

مفتون

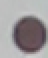
لبخند عشق در بهار!

زیور به خود مبند که زیبا به بینمت
با دیگران مباش که تنها به بینمت
در این بهار تازه که گلها شکفته اند
لبخند عشق، زن که شکوفا به بینمت
بگذشت در فراق تو شبهای بیشمار
هر شب در این امید که فردا به بینمت
ای ایستاده در پس این پردهٔ غبار
نزدیک تر بیا که هویدا به بینمت
نازم به بی‌نیازی‌ات ای شوخ سنگدل
هرگز نشد اسیر تمنّا به بینمت
منّت پذیر قهر و عتاب توام ولی

میخواستم که بهتر از اینها به بینمت

گریز!

میگریزم، میگریزم از عزیزان میگریزم
داغ بر دل، آه برلب، اشکریزان میگریزم
سیل بی تابم رفیقان! میشتابم سوی دریا
تندباد بیقرارم در بیابان میگریزم
مرغ بال آزرده‌ام از تیر صیادی هراسان
کشتی بشکسته‌ام از خشم طوفان میگریزم
میگریزم تا غم خود با جهانی باز گویم
چون سرشک رازگو ازدل به‌دامان میگریزم
مردم از بیگانه سوی آشنا آیند و آوخ
من خودآن بیگانه‌ام کزآشنایان میگریزم
در ره آزادی من هرچه پیش آید خوش آید
چون اسیر بیگناه از کنج زندان میگریزم
تانگیرندم چوعطر گل درون شیشه «مفتون»
بانسیم صبحدم از دیده پنهان میگریزم



نجوا!

دل من در خموشی با من امشب راز میگوید
چو مهتابی که نجوا میکند با کهنه دیواری
سرشک نیمشب آرام می‌بخشد به‌سوز دل
چو بارانی که می‌بارد به روی دشت تبداری

امید دل بمرد و آرزوها گوشه بگرفتند
توگوئی لشکری پاشیده شد ازمرگ سرداری
دراین صحرا فغانها کردم از گردون صیدافکن
چو در هر گام دیدم قطره خونی بر سر خاری
جوانی را تبه میسازد این اندوه ناکامی
بسان باد زهرآگین که میافتد بگلزاری
گذرگاه محبت در طریق عمر ما «مفتون»
پل بشکسته را ماند میان راه همواری

مقصدی ساوجی

به غیر از بیخودی، در چشم پرخوابت نمی بینم
بجز آشفتگی، در زلف پرتابت نمی‌بینم
نمیدانم وصالت چون دهد دستم؟ که سوی من
به بیداری نمی آئیّ ودر خوابت نمی‌بینم!

مُلهمی اردبیلی

ای گل! چه کشی پا زمن زارِ شکسته
خوش باش که درپا نرود خار شکسته
بردوش من خسته، مکن دست حمایل
عاقل نکند تکیه به دیوار شکسته

بر بستن پیمان محبت دو گواهند
آشفتگی خاطر و رخسار شکسته
غم کرده چنانم که چو از پای درآیم
برخاستنم نیست چو دیوار شکسته!

•

سوی دلم ای دلبر دیرینه بیا
گنج گهری، جانب گنجینه بیا
تا از ره دیده ننگرندت مردم
در خلوت دل زروزن سینه بیا

جلال‌الدین مولوی

اگر نه روی دل اندر برابرت دارم
من این نماز، حساب نماز نشمارم
زعشق روی تو،من رو به قبله آوردم
وگرنه من ز نماز و ز قبله بیزارم
مرا غرض ز نماز آن بود که پنهانی
حدیث درد فراق تو با تو بگذارم
وگرنه این چه نمازی بود که من باتو
نشسته روی به محراب ودل به بازارم؟
«نماز کن» به صفت چون فرشته باشد ومن
هنوز در صفت دیو و دد گرفتارم

کسی که جامه به سگ برزند نمازی نیست
نمازمن به چه‌ارزد که در بغل دارم؟!
از این نماز ریائی چنان خجل شده‌ام
که در برابر رویت نظر نمی‌آرم

•

ما در ره عشق تو اسیران بلائیم
کس نیست چنین عاشق بیچاره که مائیم
بر ما نظری کن که درین شهر، غریبیم
بر ما کرمی کن که درین شهر گدائیم
زهدی نه که در کنج مناجات نشینیم
وجدی نه که برگرد خرابات برآئیم
«حلاّج» وشانیم که از دار نترسیم
مجنون صفتانیم که در عشق، خدائیم
ترسیدن ما چونکه هم از بیم بلا بود
اکنون ز چه ترسیم که در عین بلائیم؟
ما را بتو سرّیست که کس محرم آن نیست
گر سر برود سر تو با کس نگشائیم
ما را نه غم دوزخ و نه حرص بهشت است
بردار ز رخ پرده که مشتاق لقائیم

صورتگر نقّاشم هر لحظه بتی سازم
وآنگه همه بت‌ها را در پیش تو بگدازم
صد نقش برانگیزم با روح درآمیزم
چون نقش ترا بینم در آتشش اندازم
هر خون که زمن روید با خاک تو میگوید
با مهر تو همرنگم با عشق تو انبازم
با خانهٔ آب و گل، بی‌تست خراب این دل
در خانه درآ ای جان تا خانه بپردازم



ای عاشقان! ای عاشقان! پیدا شوم پیدا شوم
بر روی آن مهروی خود، شیدا شوم شیدا شوم
معشوقه گر گوید: برو، در عشق ما رسوا شوی
من زهد را یکسو نهم، رسوا شوم رسوا شوم
زآن ابر رحمت قطره‌ای، بر من فشان تا وارهم
تا کی صدف باشم چنین؟ دریا شوم دریا شوم
ساقی چنین می میدهد زآن درد دردآلوده‌ام
میخانه‌ها را سربسر صهبا شوم صهبا شوم
شد مدّتی گم گشته‌ام چون ذرّه درخورشید او
هر ذرّه‌ام خورشید شد پیدا شوم پیدا شوم

ای «شمس دین» ای «شمس دین» درمن نگردرمن نگر
روزی شود کز جان ودل یکتا شوم یکتا شوم



عاشقان مستند وما دیوانه‌ایم
عارفان شمعند وما پروانه‌ایم
چون ندارم با خلایق الفتی
خلق پندارند ما دیوانه‌ایم
در ازل دادند چون جام الست
تا ابد ما مست آن پیمانه‌ایم
ظاهر سستی ما را خود مبین
در شکست نفس خود مردانه‌ایم
کس نگردد واقف اسرار ما
زآنکه همچون گنج، در ویرانه‌ایم

آشتی!

بیا تا قدر یکدیگر بدانیم
که تا ناگه زیکدیگر نمانیم
کریمان جان فدای دوست کردند
سگی بگذار ما هم مردمانیم
غرض‌ها تیره دارد دوستی را
غرضها را چرا از دل نرانیم؟

گهی خوشدل شوی از من که میرم؟
چرا مرده پرست و خصم جانیم
پس از مرگم چو خواهی آشتی کرد
همه عمر از غمت در امتحانیم—
کنون پندار مُردم، آشتی کن
که در تسلیم، ما چون مُردگانیم
چو بر گورم بخواهی بوسه دادن
رخم را بوسه ده اکنون همانیم

•

ای خدا این وصل را هجران مکن
سرخوشان عشق را نالان مکن
باغ جان را تازه و سرسبز دار
قصد این بستان و این مستان مکن
چون خزان بر شاخ و برگ دل مزن
خلق را مسکین و سرگردان مکن
بر درختی کآشیان مرغ تست
شاخ مشکن، مرغ را پرّان مکن
جمع شمع خویش را برهم مزن
قصد این پروانهٔ حیران مکن
کعبهٔ اقبال ما این درگه است
کعبه امیّد را ویران مکن
نیست در عالم ز هجران تلختر
هر چه خواهی کن، ولیکن، آن مکن

رو، سر بنه ببالین تنها مرا رها کن
ترکِ منِ خرابِ شبگرد مبتلا کن
مایم و موج سودا، شب تا بروز تنها
خواهی بیا ببخشا، خواهی برو جفا کن
از من گریز تا تو هم در بلا نیفتی
بگزین ره سلامت، ترک ره بلا کن
مایم و آب دیده در کنج غم خزیده
بر آب دیدهٔ ما صد جای، آسیا کن
بر شاه خوبرویان واجب وفا نباشد
ای زردروی عاشق تو صبر کن وفا کن
دردیست غیرمردن کان را دوا نباشد
پس من چگونه گویم کاین درد را دوا کن؟

•

جز من اگرت عاشق شیداست، بگو
ور میل دلت به جانب ماست، بگو
ور هیچ مرا در دل تو جاست، بگو
گرهست، بگو، نیست، بگو، راست بگو!

•

پروانه شو!

حیلت رها کن عاشقا! دیوانه شو دیوانه شو
وندر دل آتش درآ پروانه شو پروانه شو
هم خویش را بیگانه کن

هم خانه را ویرانه کن
آنگه بیا با عاشقان همخانه شو همخانه شو
روسینه را چون سینه ها، شوی از غبار کینه ها
آنگه شراب عشق را، پیمانه شو پیمانه شو
باید که جمله جان شوی تا لایق جانان شوی
گر تو سوی مستان شوی مستانه شو مستانه شو
گر چهره بنماید صنم، پرشو از و چون آینه
ور زلف بگشاید زهم، روشانه شو روشانه شو

نی!

بشنو از نی چون حکایت می کند
وز جدائیها شکایت می کند
کز نیستان تا مرا ببریده‌اند
از نفیرم مرد و زن نالیده‌اند
سینه خواهم شَرْحه شَرْحه ازفراق
تا بگویم شرح درد اشتیاق
هرکسی کو دور ماند از اصل خویش
باز جوید روزگار وصل خویش
من به هر جمعیتی نالان شدم
جفت خوشحالان و بدحالان شدم
هرکسی از ظنّ خود شد یار من
وز درون من نجُست اسرار من

سرّ من از نالهٔ من دور نیست
لیک چشم و گوش را آن نور نیست
آتشست این بانگ نای و نیست، باد
هر که این آتش ندارد نیست باد
آتش عشقست کاندر نی فتاد
جوشش عشقست کاندر می فتاد
نی، حریف هر که ازیاری برید
پرده‌هایش پرده‌های ما درید
همچو نی، زهرّی و تریاقی که دید؟
همچو نی، دمساز و مشتاقی که دید؟
نی، حدیث راه پُر خون می کند
قصه‌های عشق مجنون می کند
محرم این هوش جز بی‌هوش نیست
مر زبان را مشتری جز گوش نیست
در غم ما روزها بی گاه شد
روزها با سوزها همراه شد
روزها گر رفت گو رو باک نیست
تو بمان ای آنکه چون تو پاک نیست

عشق!

هر که را جامه ز عشقی چاک شد
او ز حرص و عیب کلّی پاک شد
شادباش ای عشق پر سودای ما
ای طبیب جمله علتهای ما
ای دوای نخوت و ناموس ما
ای تو افلاطون و جالینوس ما
جسم خاک از عشق، بر افلاک شد
کوه، در رقص آمد و چالاک شد...

•

عاشقی پیداست از زارّی دل
نیست بیماری چو بیماریّ دل
علت عاشق ز علّت‌ها جداست
عشق، اسطرلاب اسرار خداست
هر چه گویم عشق را شرح و بیان
چون به عشق آیم خجل باشم از آن
گر چه تفسیر قلم روشنگرست
لیک عشق بی‌زبان، روشنترست
خود قلم اندر نوشتن می‌شتافت
چون به عشق آمد، قلم برخود شکافت

•

شهر عشق!

گفت معشوقی به عاشق: کای فتیٰ
تو به غربت دیده‌ای بس شهرها

گو: کدامین شهر از آنها خوشترست؟
گفت: آن شهری که در آن دلبرست
خوشتر از هر دو جهان آنجا بود
که مرا با تو سر و سودا بود

مهستی گنجوی

شبها که بناز باتو خفتم همه رفت
دُرها که به نوک مژه سفتم همه رفت
آرام دل و مونس جانم بودی
رفتی وهرآنچه با تو گفتم همه رفت

•

هر شب زغمت تازه عذابی بینم
در دیده به جای خواب، آبی بینم
وآنگه که چو نرگس تو خوابم ببرد
آشفته‌تر از زلف تو خوابی بینم

•

من عهد تو سخت سست میدانستم
بشکستن آن درست میدانستم
این دشمنی ای دوست که با من زجفا
آخر کردی، نخست میدانستم!

•

با ابر، همیشه در عتابش بینم
جوینده نور آفتابش بینم
گر مردمک دیده من نیست، چرا
هر گه که نظر کنم درآبش بینم؟

•

در فغانم از دل دیرآشنای خویشتن
خوگرفتم همچونی با ناله های خویشتن
جز غم و دردی که دارد دوستی ها بادلم
یار دلسوزی ندیدم در سرای خویشتن
من کیم؟ دیوانه ای کزجان خریدارغم است
مرگ را راحت شمارد از برای خویشتن
آن حبابم کز حیات خویش دل برکنده‌ام
زآنکه خود برآب می بینم بنای خویشتن
غنچهٔ پژمرده‌ای هستم که ازکف داده‌ام
در بهار زندگی عطر و صفای خویشتن
آرزوهای جوانی همچو گل بر باد رفت
آرزوی مرگ دارم از خدای خویشتن
همدمی دلسوز تانبود «مهستی» را چوشمع
خود بباید اشک ریزد در عزای خویشتن

میلی ترک

غافل به من رسید و وفا را بهانه ساخت
افکند سر به پیش و حیا را بهانه ساخت
از بزم تا ز آمدن من برون رود
برخاست گرم و دادن جا را بهانه ساخت
رفتم به مسجدی که برویش نظر کنم
بر رخ گرفت دست و دعا را بهانه ساخت

•

نادری لاهوری

من بودم دوش و یار سیمین تن من
جمعی ز نشاط و عیش، پیرامن من
آنان همه صبحدم پراکنده شدند
جز خون جگر که ماند در دامن من

ناصرالدین شاه قاجار

دل میبری و روی نهان میکنی چرا؟
خود میکشی مرا و فغان میکنی چرا؟

گر در خیال مرهم دلهای خسته‌ای
زلف سیاه، مشک فشان میکنی چرا؟
تا چندروی خویش نشان‌میدهی به خلق؟
راز مرا ز پرده عیان میکنی چرا؟

•

شب، شمع یک طرف، رخ جانانه‌یک طرف
من یکطرف درآتش و پروانه یک طرف
ماه فلک به پیش رخت از هلال و بدر
آئینه یک طرف نهد و شانه یکطرف

ناصری مهنه‌ای

از زود رفتنت همه روز است ماتمم
وز دیر آمدن همه شب ماتم دگر
ترسم اگرحکایت غمهای خود کنم
غمگین شوی ازاین غم واینهم غم دگر!

ناظرزاده کرمانی

ساعت!

عمر من شد برخی فردای من
شد زیان، سود من از سودای من

سالها رفت ونشد فردا پدید
آه از این فردای ناپیدای من
بر امید جنت فردا چرا
دوزخ امروز شد مأوای من؟
کام دل، فردا بمن بخشد جهان
گوئیا فردا بود دنیای من
آرزو فردا برآید بی گمان
آه از این اندیشهٔ بیجای من
چیست این فردا؟ که در رؤیای آن
شد تبه امروز بی همتای من

• • •

دوشم از سر رفت خواب ومیگذشت
با غم دل چون دگر شبهای من
تیک تاک ساعت آوردم بخود
در سخن شد ناصح گویای من
با زبان عفریک میگفت عمر:
«میروم بشنو صدای پای من
روز اگر سرگرم خواب غفلتی
در دل شب گوش کن آوای من
تو اسیر آرزوها و زمان
لحظه‌ای غافل نه ازیغمای من

ای ندانسته بهای عمر خویش
نیستت آخر چرا پروای من؟»

* * *

از ندای عمر، بر احوال خویش
نوحه گر شد طبع غم افزای من
عمر من سرمایهٔ من، هست و نیست
هم برای این سرمایه استیلای من
در کمین من زمان تند رو
عاجز از تدبیر کارش رای من
بی‌خبر از سرنوشت خویشتن
زندگی شد خواب وحشت‌زای من
ناگهان آید بپایان دور عمر
«وای من ای وای من ای وای من»

* * *

ای زمان! ای سود من از تو زیان
ای محال از گردشت ابقای من
این تو و این سیر برق‌آسای تو
وین من و، وین رنج جانفرسای من

ناظم هروی

پرواز بلبلان تو مشق رمیدنست
سیر مسافران تو در خون تپیدنست
کافیست خرقه‌ای ز لباس جهان مرا
آنهم برای سر بگریبان کشیدنست
«ناظم» زیان نکرد اگر بندهٔ تو شد
خودرا فروختن به تو یوسف خریدنست

ناهید همدانی

کس آگه نیست از سوز درون و اشک خونینم
جز آن شمعی که میسوزد شب هجران به بالینم
همینم مرهم زخمست کز تیغ تو نالانم
همانم عشرت جانست کز جور تو غمگینم
به هر دل ناوکی بنشیند از دست تو میدانم
به هرجا فتنه‌ای برخیزد از چشم تو می بینم
دلِ افسرده نگشاید جز آن ساعت که برخیزم
ببندم در به روی غیر و با یاد تو بنشینم

نسیم «دکتر علی صدارت»

یادی از گذشته!

دوش کاین ایوان مینا روشن از مهتاب بود
پهندشت از نور، چون دریائی از سیماب بود
سیر گلشن جانفزا چون مژدهٔ دیدار یار
طرف بستان دلگشا، چون صحبت احباب بود
جوی در مهتاب همچون سینهٔ او سیمگون
وزنسیمی خوش چوگیسویش به پیچ وتاب بود
یادم آمد از جوانی وز فروغ و فرّ آن
کز طراوت روی من چون نوگلی شاداب بود
جای این کافور گون موکآرد از مرگم پیام
روزگاری زیب سریک توده مشک ناب بود
تا جوانی بود افسوسا که آسایش نبود
نوشداروئی نبخشیدند تا سهراب بود
گر به آرامش نبردم ره نبود از کاهلی
من به هر بازار جستم،این گهر نایاب بود
طایر دولت به آسانی گر از دامم پرید
خویشتن بیدار بودم، بخت من در خواب بود
عشقم ار از ناشکیبائی به رسوائی کشید
من شکیبا بودم از آغاز، دل بی‌تاب بود

دفتر افسانه‌ام را عشق بخشید اعتبار
خود چه بودی گرنه درآن فصلی ازاین باب بود؟
اندرین دریای طوفانی که نامش زندگیست
آنچه را ساحل همی پنداشتم غرقاب بود
نارسا دیدم سخن را، لب فروبستم «نسیم»
ترجمانی بود اگر راز مرا، مضراب بود

رنگ بیوفائی!

نه چنان ز آشنایان بوَدت سرجدائی
که تورا به یاد ماند ره و رسم آشنائی
ببرون خرام و تیری به تفرجی رها کن
که ستاده‌اند جمعی پی بخت آزمائی
نظری ز عشق باید که دگر پدید آید
چومنی به جانفشانی، چوتوئی به دلربائی
زگل آنچنانکه سرخی نرود به سعی باران
نتوان باشک شستن ز تو رنگ بی وفائی
گرهیست هرستاره که بودبه کار گردون
تو از او چگونه داری طمع گره گشائی؟
چو به دوست دل سپردم به خوداین گمان نبردم
که نه بخت وصل دارم نه تحمل جدائی
مگر از بیان دلکش شودآن غزال، رامم
چو «نسیم» برگزیدم روش غزلسرائی



توان شناخت از آن گُل که روید از گِل من
که آرزوی گُلی بوده است در دل من
به یاد خون جگری‌ها و داغداری‌ها
چه لاله‌ها وچه گلها که روید از گل من
برآر دست تفقد ز آستین کرم
که داده‌اند بدست تو حل مشکل من
به هرکجا که نشینم کمال بی‌ادبی است
که ایستاده خیال تو در مقابل من
به تیره‌روزی من بین که رفت عمر و به کام
نتافت پرتو رویت شبی به محفل من
توان به عمر، شبی هم به بینوائی ساخت
ببین که در خور جاه تو نیست منزل من

نشاط اصفهانی

گر آزرده، ور مبتلا می‌پسندد
چه خوشتر از این، کو بما می‌پسندد؟
هم او دشمنان را عطا می‌فرستد
هم او دوستان را بلا می‌پسندد
چه دانیم ناخوش کدام است یا خوش
خوش است آنچه بر ما خدا می‌پسندد

چرا پای کوبم؟ چرا دست یازم
مرا خواجه بی‌دست و پا می‌پسندد
طبیبا! به درمان دردم چه کوشی؟
مرا درد او بی‌دوا می‌پسندد
«نشاطا!» توانا و بیناست یارت
برو ناتوان باش تا می‌پسندد

•

شدی از قصهٔ ما گر ملول افسانه‌ای دیگر
وگر از ما به تنگ آمد دلت دیوانه‌ای دیگر
بتی در خلوت جان دارم از چشم جهان بینان
ندارد ره به‌سویش غیر دل، بیگانه‌ای دیگر
پسندت گر نباشد دل، قدم بگذار در جانم
از آن ویرانه‌تر دارم در آن‌سو خانه‌ای دیگر
چه غم داری چه کم داری اگر سوزی وگر سازی
تو شمع جمعی و از هر طرف پروانه‌ای دیگر

•

گر نمیخواهی غمینم ساختن، شادم مکن!
ور نمیخواهی خرابم کردن، آبادم مکن
چند، گه نومید باید بود، گه امیدوار؟
یا فراموشم مکن ایدوست، یا یادم مکن
نیست دل آگه، اگر دارد زبانم شکوه‌ای
بشنوی گر ناله‌ام، گوشی بفریادم مکن

من نمیدانم غم است این کز تو دارم یا نشاط
تا غمینم میتوانی داشتن، شادم مکن



ترسم ای روز وصال، ای ز تو خوشوقت دلم!
نرسد عمر به پایان و به پایان برسی
بخت بد، بُرد ز گلزار و به دامم نرساند
نه گلی قسمت من شد نه نصیبم قفسی

نظام فاطمی

نامه‌ای به همسرم!

ای قرار دل غم پرور من — ای پرستار دل ای همسر من!
ای وفا پرده نشین دل تو — هستی عشق، رهین دل من
رخ تو معتکف پردهٔ شرم — حالت چشم تو پروردهٔ شرم
بحر، نزدیک صفای تو نمی — دلت از گوهر احساس، یمی
ای هم آغوشم و هم پیمانم — عشق! امید! وفا! ایمانم!
عشق با من قدمی چند زده — هر رگ من به تو پیوند زده
دوری از من که خدا تا دم صور — دوری روت زمن دارد دور
گر نباشی، نبود، هیچکسم — ای عجب بی تو برآید نفسم
این نفس نیست که باشد دودی — آه سوزندهٔ حزن آلودی

هر نفس شعله زند برجانم — در فراق تو و فرزندانم
بی‌نوای همنفس روز وشبم — ای پرستار دل ملتهبم
دل من خانهٔ غمهاست بیا
ساحت خانه غم افزاست بیا

بهتان

اگر پای، بر فرق پیمان زنی
اگر تیشه بر ریشهٔ جان زنی
گدازنده برقی شوی خانه سوز
شرر هام بر کشت ایمان زنی
اگر خیمه از کوی من برکنی
سراپرده در ملک دونان زنی
دراندازی از سر، سرانداز شرم
شکر خنده برروی شیطان زنی
اگر میهمانم کنی بر شرنگ
قفاها براین خسته مهمان زنی
اگر دست در دست دیوان نهی
وگر بوسه بر پای نادان زنی
ببخشایم اما نبخشایمت
به بدعهدی‌ام گر که بهتان زنی!

نظام وفا

پیری!

پیری رسید و فصل جوانی دگر گذشت
دیدی دلا که عمر، چسان بیخبر گذشت؟
مارا دگر چه چشم امیدی زپیری است؟
کز پیش من جوانی با چشم تر گذشت
گو بعد من کسی نکند هیچ یاد من
این خواب و این خیال نیرزد به سرگذشت
ای غرقه باد کشتی عمری که روز و شب
در بحر آب دیده و خون جگر گذشت
از دست، کار من شد و جانم بلب رسید
از پا در اوفتادم و آبم ز سرگذشت
با سادگی بساز «نظاما» که سهلتر
آنعکس گذشت کزهمه کس ساده‌تر گذشت



نظامی گنجوی

رفتن مجنون بدیدار لیلی

روزی که هوای پرنیان پوش
خلخال فلک نهاد بر گوش

مجنون رمیده دل چو سیماب
با آن دو سه یار نازبرتاب

آمد بدیار یار، پویان
لبیک زنان و بیت گویان

میشد سوی یار دل رمیده
پیراهن صابری دریده

میگشت بگرد خرمن دل
میدوخت دریده دامن دل

چون کار دلش زدست بگذشت
برخرگه یار مست بگذشت

بر رسم عرب نشسته آنماه
بربسته ز در شکنج خرگاه

آن دید در ین و حسرتی خورد
وین دید د، آن ونوحه‌ای کرد

لیلی چو ستاره در عماری
مجنون چوفلک به پرده داری

لیلی ز خروش، چنگ در بر
مجنون چو رباب، دست برسر

لیلی نه، که صبح گیتی افروز
مجنون نه، که شمع خویشتن سوز

لیلی به درخت، گل نشاندن
مجنون به نثار، در فشاندن

لیلی چه سخن؟ پری وشی بود
مجنون چه حکایت؟ آتشی بود

لیلی سمن خزان ندیده
مجنون چمن خزان رسیده

لیلی بکرشمه زلف بردوش
مجنون به وفاش حلقه در گوش

لیلی ز درون، پرند میدوخت
مجنون ز برون، سپند میسوخت

لیلی چو گل شکفته میرست
مجنون به گلاب، دیده می شست

لیلی سر زلف، شانه میکرد
مجنون دُر اشک، دانه میکرد

قانع شده این از آن ببوئی
وآن راضی ازاین بجستجوئی

از بیم تجسس رقیبان
سازنده زدور چون غریبان

تاچرخ بدین بهانه برخاست
کان یک نظرازمیانه برخاست

دیدار مجنون با لیلی و گفتگوی او

آیا تو کجا و ما کجائیم؟ | تو زآن که ای و ما ترائیم
مائیم و نوای بینوائی | بسم الله اگر حریف مائی
از بندگی زمانه آزاد | غم شاد بما و ما بغم شاد
تشنه جگر و غریق آبیم | شب کور و ندیم آفتابیم
جز در غم تو قدم نداریم | غم دار توئیم و غم نداریم
گوئی که بمیر در غمم زار | هستم ز غم تو اندر این کار
بسیار کسان تو را غلامند | اما نه چو من مطیع نامند
وآنگه که زدل نیارمت یاد | باشم بدلی که دشمنت باد
زین پس تو و من، من و تو زین پس | یکدل بمیان ما دو تن بس
وآن دل دل تو چنین صوابست | یعنی دل من دلی خرابست
ابر از پی نوبهار بگریست | مجنون زپی تو زار بگریست
چرخ از رخ مه جمال گیرد | مجنون برخ تو فال گیرد
یا رب چه خوش اتفاق باشد | گر با منت اشتیاق باشد
مهتاب شبی چو روز روشن | تنها من و تو میان گلشن
در بر کشمت چو رود درچنگ | پنهان کنمت چو لعل درسنگ
گردم ز خمار نرگست مست | مستانه کشم به سنبلت دست
برهم شکنم شکنج گیسوت | تا گوش کشم کمان ابروت
گه زلف برافکنم به دوشت | گه حلقه برون کنم ز گوشت
گه گِرد گُلت بنفشه کارم | گاهی ز بنفشه گل بر آرم
گه در بر خود کنم نشستت | گه نامهٔ غم دهم بدستت



پند دادن پدر مجنون پسر را

چون دید پدر بحال فرزند
آهی بزد و عمامه بفکند

نالید چو مرغ صبحگاهی
روزش چو شبی شد از سیاهی

گفت: ای ورق شکنج دیده
چون دفتر گل ورق دریده

ای شیفته! چند بیقراری؟
وی سوخته! چند خامکاری؟

چشم که رسید در جمالت؟
نفرین که داد گوشمالت؟

خون که گرفت گردنت را؟
خار که خلید دامنت را؟

شوریده بود، نه چون تو بدبخت
سختیش رسد نه این چنین سخت

مانده نشدی ز غم کشیدن؟
وز طعنهٔ دشمنان شنیدن؟

دل سیر نگشتی از ملامت؟
زنده نشدی بدین قیامت؟

بنشین وزدل رها کن این درد
آن به که نکوبی آهن سرد

گیرم که نداری آن صبوری
کز دوست کنی بصبر دوری

آخر کم از آنکه گاهگاهی
آیی و بما کنی نگاهی

تو رفته بباد داده خرمن
من مانده چنین بکام دشمن

عشق ار ز تو آتشی برافروخت
دل سوخت ترا، مرا جگر سوخت

نومید مشو ز چاره جستن
کز دانه شگفت نیست رستن

در نومیدی بسی امید است
پایان شب سیه سپید است

دل را بکسی چه بایدت داد
کو ناوردت بسالها یاد؟

او بی تو چو گل، تو پای در گل
او سنگدل و تو سنگ بردل

از کوه گرفتنت چه خیزد؟
جز آب که آن ز روی ریزد

پیش آر ز دوستان تنی چند
خوش باش برغم دشمنی چند

پاسخ دادن مجنون پدر را

مجنون بجواب آن شکرریز
بگشاد لب تبرزد انگیز

گفت: ای فلک شکوهمندی
بالاترت از فلک بلندی

درگاه تو قبلهٔ سجودم
زنده بوجود تو وجودم

خواهم که همیشه زنده مانی
خود بی تو مباد زندگانی

زین پند چنان شکر که دادی
بر سوخته مرهمی نهادی

لیکن چه کنم؟ منم سیه‌روی
کافتاده بخود نیم در این کوی

زین ره که نه برقرار خویشم
دانی نه باختیار خویشم

من بسته و بندم آهنین است
تدبیر چه سود؟ قسمت این است

چون کار به اختیار ما نیست
به کردن کار، کار ما نیست

چون برق زخنده لب ببندم
ترسم که بسوزم ار بخندم

گویند: مرا چرا نخندی؟
گریه است نشان دردمندی

ترسم چو نشاط خنده خیزد
سوز از دهنم برون گریزد

وقتی پدر مجنون برای شفا او را بخانهٔ کعبه میبرد...!

میگفت گرفته حلقه در بر:
کامروز منم چو حلقه بر در

در حلقهٔ عشق، جانفروشم
بی حلقهٔ او مباد گوشم

گویند: ز عشق کن جدائی
این نیست طریق آشنائی

من قوت زعشق می‌پذیرم
گر میرد عشق، من بمیرم

پروردهٔ عشق شد سرشتم
جز عشق مباد سرنوشتم

یارب بخدائی خدائیت
وآنگه بکمال پادشائیت

کز عشق بغایتی رسانم
کو ماند اگرچه من نمانم

از چشمهٔ عشق. ده مرا نور
وین سرمه زچشم من مکن دور

گرچه ز شراب عشق مستم
عاشق تر از این کنم که هستم

گویند که دل ز عشق وا کن
لیلی طلبی ز دل رها کن

یا رب تو مرا بروی لیلی
هر لحظه بده زیاده میلی

از عمر من آنچه هست برجای
بستان و بعمر لیلی افزای

گرچه شده‌ام چو مویش از غم
یک موی نخواهم از سرش کم

بی بادهٔ او مباد جامم　　بی سکهٔ او مباد نامم

نامهٔ لیلی از خانهٔ ابن سلام به مجنون و تسلیت مرگ پدراو

کاین نامه که هست چون پرندی　　از غمزده‌ای بدردمندی
یعنی ز من حصار بسته　　نزدیک تو ای قفس شکسته
ای خازن گنج آشنائی　　عشق از تو گرفته روشنائی
ای خون تو داده کوه را رنگ　　ساکن شده چون عقیق درسنگ
ای چشمهٔ خضر در سیاهی!　　پروانهٔ شمع صبحگاهی!
ای زخمگه ملامت من　　هم قافلهٔ قیامت من
ای رحم نکرده برتن خویش!　　و آتش زده بر بخرمن خویش
ای دل به وفای من نهاده!　　در معرض گفتگو فتاده
من دل به وفای تو سپرده　　تو سر ز وفای من نبرده
چونی و چگونه‌ای چه سازی؟　　من با تو، تو با که عشق‌بازی؟
چون بخت تو در فراقم از تو　　جفت توام ارچه طاقم از تو
موئی ز تو پیش من جهانیست　　خاری ز ره تو گلستانیست
خضرا دمنی و خضر دامن　　در ساز چو آب خضر با من
من ماه و تو آفتابی از نور　　چشمی بتو میگشایم از دور
مرگ پدر تو چون شنیدم　　بر مردهٔ تن کفن دریدم
کردم به تپانچه روی را خرد　　پنداشتم آن پدر مرا مرد
با تو ز موافقی و یاری　　کردم همه شرط سوگواری
گرزانکه تن ازتو هست مهجور　　جانم ز تو نیست یکزمان دور
از رنج دل تو هستم آگاه　　هم چاره شکیب شد دراین راه
روزی دو دراین رحیل خانه　　میباید ساخت با زمانه
دلتنگ مباش اگر کست نیست　　من کس نیم آخر؟ این بست نیست؟
فریاد ز بی کسی نه رایست　　کاخر کس بی کسان خدایست

از بی‌پدری مسوز چون برق
چون ابر مشو بگریه در غرق

گر رفت پدر پسر بماناد
کان گو بشکن گهر بماناد!

نامهٔ مجنون در جواب لیلی

کاین نامه ز من که بیقرارم
نزدیک تو ای قرار کارم

یعنی ز من خزینه در سنگ
نزدیک تو ای خزینه در چنگ

من در قدم تو میشوم پست
تو در کمر که میزنی دست؟

من درد ستان تو نهانی
تو درد دل که میستانی؟

ای کعبهٔ من جمال رویت
محراب من آستان کویت

ای تاج! ولی نه بر سر من
تاراج تو لیک بر در من

هستم بغلامی تو مشهور
خصمم کنی ار کنی زخود دور

هستم چو غلام حلقه درگوش
میدار ببندگیم و مفروش

آنچ ازتومرادراین مقامست
بنمای مرا که تا کدامست؟

اینست که عهد من شکستی؟
در عهدهٔ دیگری نشستی

با من بزبان، فریب سازی
با او بمراد، عشق بازی

گر عاشقی آه صادقت کو؟
با من نفس موافقت کو؟

در عشق توچون موافقی نیست
این سلطنتست عاشقی نیست

آسوده کسی که در تو بیند
نه آنکه بروز من نشیند

گر من شدم از چراغ خود دور
پروانهٔ تو مباد بی نور

گر کشت مرا غم ملامت
باد «ابن سلام» را سلامت

دانی که ز دوستداری خویش
باشد دل دوستان بداندیش

بگذشت ز عشقت ای سمنبر
کار از لب خشک و دیدهٔ تر

شوریده ترم از آنچه دیدی
مجنون‌تر از آنکه میشنیدی

عشق تو رقیب راز من باد
زخم تو جگر نواز من باد

با زخم من ارچه مرهمی نیست
چون تو بسلامتی، غمی نیست

هنگامیکه مادر مجنون بدیدن پسر میآید

مادر چو ز دور در پسر دید   الماس شکسته در جگر دید
دید آن گل سرخ، زرد گشته   و آن آینه زنگ خورد گشته
گه شست بآب دیده رویش   گه کرد بشانه جعد مویش
سرتا قدمش بمهر مالید   بر هر قدمی بدرد نالید
میبرد بهر کناره‌ای دست   گه آبله سود و گه ورم بست
گه شست سر پر از غبارش   گه کند زپای خسته خارش
چون کرد ز روی مهربانی   با او ز تلطف آنچه دانی
گفت: ای پسراین چه ترکتاز یست؟   باز یست چه جای عشقباز یست؟
تیغ اجل این چنین دو دستی   وآنگه تو کنی هنوز مستی
بگذشت پدر شکایت آلود   من نیز گذشته گیر هم زود
برخیز و بیا بخانهٔ خویش   بر هم مزن آشیانهٔ خویش
گر زآنکه وحوش یا طیورند   تا شب همه ز آشیانه دورند
چون شب بنشانهٔ خود آید   هر مرغ بخانهٔ خود آید
از خلق نهفته چند باشی؟   ناسوده نخفته چند باشی؟
روزی دو که عمر هست برجای   بر بستر خود دراز کن پای
جانست نه سنگریزه، بنشین   با جان مکن این ستیزه، بنشین
جان و دل خود بغم مرنجان   نه سنگدلی نه آهنین جان
مجنون ز نفیرهای مادر   افروخت چو شعله‌های آذر
گفت: ای قدم تو افسر من   رنج صدف تو گوهر من
گر زآنکه مرا بعقل ره نیست   دانی که مرا در این گنه نیست
کار من اگر چنین بد افتاد   این کار مرا نه از خود افتاد
عشقی بچنین بلا و زاری   دانی که نباشد اختیاری
تو در پی آنکه مرغ جانم   از قالب این قفس رهانم
در دام کشی مرا دگر بار   تا در دو قفس شوم گرفتار

دعوت مکنم به خانه بردن
ترسم ز وبال خانه مردن

در خانه، من ز ساز رفته
باز آمده گیر و باز رفته

این گفت و چوسایه در سرافتاد
در بوسه به پای مادر افتاد

زآنجا که نداشت پاس رایش
بوسید بعذر، خاک پایش

کردش بوداع و شد در آن دشت
با گریه و آه بازپس گشت

همچون پدرش جهان بسر برد
او نیز در آرزوی او مرد!

مرگ لیلی!

شرط است که وقت بر گریزان
خونابه شود ز برگ، ریزان

سیمای سمن شکست گیرد
گل، نامهٔ غم بدست گیرد

چون باد مخالف آید از دور
افتادن برگ هست معذور

بر پسته که شد دهن دریده
عنّاب ز دور، لب گزیده

در معرکهٔ چنین خزانی
شد زخم رسیده گلستانی

لیلی ز سریر سربلندی
افتاد به چاه دردمندی

شد چشم زده بهار باغش
زد باد تپانچه بر چراغش

گرمای تموز، ژاله را برد
باد آمد و برگ لاله را برد

تب لرزه شکست پیکرش را
تبخاله گزید شکرش را

بر مادر خویش راز بگشاد
یکباره در نیاز بگشاد:

کای مادر مهربان چه تدبیر
کاهو بره زهر خورد با شیر

در کوچگه اوفتاد رختم
چون سست شدم مگیر سختم

خون میخورم این چه مهربانیست؟
جان میکنم این چه زندگانیست؟

چون پرده ز راز بر گرفتم
بدرود که راه در گرفتم

در گردنم آر دست یکبار
خون من و گردن تو زنهار

کان لحظه که جان سپرده باشم
وز دوری دوست مرده باشم

فرقم ز گلاب اشک تر کن
عطرم ز شمامهٔ جگر کن

آراسته کن عروس وارم / بسپار به خاک پرده دارم
آوارهٔ من چو گردد آگاه / کاواره شدم من از وطن گاه
دانم که ز راه سوگواری / آید بسلام این عماری
چون بر سرخاک من نشیند / مه جوید لیک خاک بیند
بر خاک من آن غریب خاکی / نالد بدریغ و دردناکی
یارست و عجب عزیز یارست / از من ببر تو یادگار است
از بهر خدا نکوش داری / در وی نکنی نظر بخواری
آن دل که نیابیش بجوئی / وآن قصه که دانیش بگوئی
من داشته‌ام عزیز وارش / تو نیز چو من عزیز دارش
گو لیلی از این سرای دلگیر / آن لحظه که میبرید زنجیر
در مهر تو تن بخاک میداد / بر یاد تو جان پاک میداد
در عاشقی تو صادقی کرد / جان در سر کار عاشقی کرد
احوال چه پرسیم که چون رفت / با عشق تو ازجهان برون رفت
تا داشت در این جهان شماری / جز با غم تو نداشت کاری
وآن لحظه که درغم تو میمرد / غمهای تو راه توشه میبرد
این گفت و بگریه دیده‌تر کرد / و آهنگ ولایت دگر کرد
چو راز نهفته بر زبان داد / جانان طلبید و زود جان داد

زاری مجنون بر سر مزار لیلی!

ای تازه گل خزان رسیده! / رفته ز جهان، جهان ندیده
چونی ز گزند خاک، چونی؟ / در ظلمت این مغاک چونی؟
آن خال چو مشک دانه چونست؟ / وآن چشمک آهوانه چونست؟
چونست عقیق آبدارت؟ / وآن غالیه‌های تابدارت؟
بر چشم که جلوه می نمائی؟ / در مغز که نافه میگشائی؟
چونی ز گزندهای این خار؟ / چون میگذرانی اندر این غار؟

در صورت اگر ز من نهانی — از راه صفت، درون جانی
گر دور شدی ز چشم رنجور — یکچشم زد از دلم نه‌ای دور
گر نقش تو از میانه برخاست — اندوه تو جاودانه برجاست

وصف جمال شیرین!

پری دختی، پری بگذار، ماهی — بزیر مقنعه صاحب کلاهی
شب افروزی چو مهتاب جوانی — سیه چشمی چو آب زندگانی
بمروارید دندانهای چون نور — صدف را آب دندان داده از دور
دو شکر چون عقیق آب داده — دو گیسو چون کمند تاب داده
خم گیسوش تاب از دل کشیده — بگیسو سبزه را بر گل کشیده
بسحری کاتش دلها کند تیز — لبشرا صد زبان هر صد شکرریز
نمک دارد لبش در خنده پیوست — نمک شیرین نباشد وآن او، هست
زلعلش بوسه را پاسخ نخیزد — که لعلش ار گشاید دُر بریزد
بفرمانی که خواهد خلق را کشت — بدستش ده قلم، یعنی ده انگشت
ز گوش و گردنش لؤلؤ خروشان — که رحمت بر چنین لؤلؤفروشان
حدیثی و هزار آشوب دلبند — لبی و صد هزاران بوسه چون قند
رخش نسرین و بویش نیز نسرین — لبش شیرین و نامش نیز «شیرین»

مناظرهٔ خسرو با فرهاد!

نخستین بار گفتش: کز کجائی؟ — بگفت: از دار ملک آشنائی
بگفت: آنجا بصنعت درچه کوشند؟ — بگفت: انده خرند و جان فروشند
بگفتا: جان فروشی در ادب نیست — بگفت: ازعشقبازان این عجب نیست
بگفت: از دل شدی عاشق بدینسان؟ — بگفت: از دل تو میگوئی من ازجان
بگفتا: عشق شیرین بر تو چونست؟ — بگفت: از جان شیرینم فزونست
بگفتا: هرشبش بینی چو مهتاب؟ — بگفت: آری چوخواب آید، کجاخواب؟

بگفتا: دل ز مهرش کی کنی پاک؟ بگفت: آنگه که باشم خفته در خاک
بگفتا: گر خرامی در سرایش؟ بگفت: اندازم این سر زیر پایش
بگفتا: گر کند چشم ترا ریش؟ بگفت: این چشم دیگر آرمش پیش
بگفتا: گر نیابی سوی او راه؟ بگفت: از دور شاید دید درماه
بگفتا: گر بخواهد هرچه داری؟ بگفت: این از خدا خواهم بزاری
بگفتا: دوستیش از طبع بگذار بگفت: از دوستان ناید چنین کار
بگفت: آسوده شو کاین کار خامست بگفت: آسودگی بر من حرامست
بگفتا: رو صبوری کن در ین درد بگفت: ازجان صبوری چون توان کرد؟
بگفت: از عشق کارت سخت زارست بگفت: ازعاشقی خوشترچکارست؟

نیایش کردن شیرین!

به آب دیدهٔ طفلان محروم بسوز سینهٔ پیران مظلوم
ببالین غریبان بر سر راه بتسلیم اسیران در بن چاه
بداور داور فریاد خواهان بیارب یارب صاحب گناهان
بدان حجت که دل را بنده دارد بدان آیت که جانرا زنده دارد
بدامن پاکی دین پرورانت بصاحب سرّی پیغمبرانت
بمحتاجان در بر خلق بسته بمجروحان خون برخون نشسته
بدور افتادگان از خان ومانها به واپس ماندگان از کاروانها
بوردی کز نوآموزی برآید باهی کز سر سوزی برآید
بریحان نثار اشک ریزان بقرآن و چراغ صبح خیزان
بنوری کز خلایق در حجابست بانعامی که بیرون از حسابست
بتصدیقی که دارد راهب دیر بتوفیقی که بخشد واهب خیر
به مقبولان خلوت برگزیده به معصومان آلایش ندیده
بهر طاعت که نزدیکت صوابست بهر دعوت که پیشت مستجابست
که رحمی بر دل پرخونم آور وزین غرقاب غم بیرونم آور

قسم نامهٔ اسکندر به مادرش

بشیری که خوردم ز پستان تو
بخواب خوشم در شبستان تو

بزندانیان زمین زیر خشت
بنزهت نشینان خاک بهشت

بموجی که خیزد ز دریای جود
به امری کزو سازور شد وجود

بفرقی که دولت بر او تافتست
بپائی که راه رضا یافتست

بپرهیزگاران پاکیزه رای
بباریک بینان مشکل گشای

بخوشبوئی خاک افتادگان
بخوشخوئی طبع آزادگان

بآزرم سلطان درویش دوست
بدرویش قانع که سلطان خود اوست

بشب زنده داران بیگاه خیز
بخاکی غریبان خونابه ریز

بشبنالهٔ تلخ زندانیان
بقندیل محراب روحانیان

بمحتاجی طفل تشنه بشیر
بنومیدی دردمندان پیر

بناخفتگیهای غمخوارگان
به درماندگیهای بیچارگان

برنجی که چسبد بآسودگی
بعشقی که پاکست از آلودگی

بپیروزی عقل کوتاه دست
بخرسندی زهد خلوت پرست

بدردی که زخمش پدیدار نیست
بزخمی که با مرهمش کار نیست

بصبری که دزناشکیبا بود
بشرمی که در روی زیبا بود

بفریاد فریاد آن یکنفس
که نومید باشد ز فریاد رس

بصدقی که روید ز دین پروران
بوحیی که آید بپیغمبران

بنادیدن روی دمساز تو
به محرومی گوش از آواز تو

بآن آرزو کز منت بس مباد
بدین عاجزی کاینچنین کس مباد

بداد آفرینی که دارنده اوست
همان جان ده و جان برآرنده اوست

که چون این وثیقت رسد سوی تو
نگیرد گره طاق ابروی تو

ناصر نظمی

ساز شکسته!

دستم بگیر، کز غم ایام، خسته‌ام
نازم بکش که عاشقم و دلشکسته‌ام
از خود مران مرا، که قسم میخورم هنوز
جز با دو چشم مست تو عهدی نبسته‌ام
رفتی؟ برو.. بدان که دلم پُر زداغ تست
من مرغ ناله‌ام که زداغ تو رسته‌ام
در خون مکش تو بال و پر خسته‌یْ مرا
من طایر بهشتی از دام جسته‌ام
گفتی: بساز تو بزنم پنجه‌ای به ساز
دانی که پرده‌یْ دل محزون گسسته‌ام
سازم شکست بی تو وعمرم به غم گذشت
اکنون به یاد روی تو تنها نشسته‌ام

نظیر مشهدی

اگر دل بردنست از چشم غمّاز تو میآید
وگر جان دادنست از کشتهٔ ناز تو میآید
وداع باغ کن ای مرغ جان! کامروز در گوشم

صدای لانه گم کردن ز پرواز تو می‌آید!

•

ما نخل طرب در دل خرسند، شکستیم
شاخ گل امید ز پیوند، شکستیم
بگذار که پنهان بود این راز جگرسوز
انگار که گفتیم و دلی چند، شکستیم

نظیری نیشابوری

نه عیب تست که بیگانه‌وار میگذری
کسی که زود گسل نیست دیر پیوند است
«نظیری» از تو بجان کندنست لب بگشا
به اینَقدر که بگوئی بمیر، خرسند است!

•

بکش، بسوز، که نام امان نخواهم برد
دعا به دردسر آسمان نخواهم برد
مکن ملاحظه از کشتنم که روز جزا
ز رشک، نام ترا بر زبان نخواهم برد

•

دارم دلی ز طایر وحشی رمیده‌تر
هر چند دورتر زکسان آرمیده‌تر

تا آن خدنگ قامت از آغوش من برفت
پشتم شکسته‌تر شد و قدّم خمیده‌تر

•

ما به دل شادیم از باغ و بهار ما مپرس
در جهان عشق، زادیم از دیار ما مپرس
وقت ما آئینهٔ رخسارهٔ معشوق ماست
حسن روی او نگر از روزگار ما مپرس
چشم گریان آوریم و جان پرحسرت بریم
دیگراز آغاز و از انجام کار ما مپرس
قصهٔ مارا «نظیری» نیست هرگز انتها
بحر بی‌پایان عشقیم از کنار ما مپرس

•

شرمسارم از دل بی صبر و بی آرام خویش
خود به یاراز بی قراری میبرم پیغام خویش
خود زخود ساغرستانم خود بخودساقی شوم
از کف نوشین لبی هرگز نگیرم جام خویش

شاه نعمت‌الله ولی

با عادت خود بهانه جوئی نکنم
جز راست رویّ و نیک خوئی نکنم
آنها که بجای من بدیها کردند

گر دست دهد بجز نکوئی نکنم

نعیم اصفهانی

بهار

باز شده بوستان، رشک بهشت برین　　صورت هستی گرفت، لطیفه‌ی ماء وطین
به صورت گونه گون آمده ماء معین　　پسته وبادام وجوز، فندق وزیتون وتین
ترنج ونارنج وسیب، آبی وامرود ونار

باغ توانگر نگر، شکّر او تنگ تنگ　　لئالی اش گونه گون، درّاری‌اش رنگ رنگ
سیم وزرش، کِیْل کِیْل، لعل ودُرش سنگ سنگ　　زُمرُّدش مشت مشت، زبرجدش چنگ چنگ
خزائنش کوه کوه، جواهرش باربار

تصویر انار

طبیعتِ لعل ساز، لعل، تراشیده باز　　لعلِ تراشیده را پهلوی هم چیده باز
پهلوی هم چیده را به نقره پیچیده باز　　به نقره پیچیده را به حُقّه پیچیده باز
به حُقّه پیچیده را به نام نامید نار

تصویر سیب

بر زِبَر شاخ بین سیبک سیمین ذقن　　نیم، رخ ِسرخ دوست، نیم، رخ زردِ من
عاشق ومعشوق کی، رود به یک پیرهن　　نی غلطم، عاشقیست کشته وخونین کفن
به جرم دلدادگی زدند اورا به دار

تصویر انگور

طارم پیچانِ تاک، سپهر آئین بود خوشه‌ی انگور او، سهیل و پروین بود
به شاخ نیلوفری، دسته‌ی نسرین بود یا به کف شیخ شهر، سُبحهٔ سیمین بود
یا به گلوی عروس، عقد دُرِ شاهوار

تصویر هندوانه

مهندس طبع ساخت زِ هندوانه، کُره علم جغرافیا، دَرج در او یکسره
جزیره و بحر و بر، بیشه و کوه و دَره گرت بباید زدن به عرض، یک دایره
بزن خط استوا بر خط نصف النّهار

تصویر بِه

رنگ دلارای بِه، از چه سبب زرد شد چهر مصّفای او از چه پر از گرد شد
گمان برم همچو من، جفت غم و درد شد چنین شود هر که او، ز دلبرش فرد شد
چنانکه من گشته‌ام ز هجر، زار و نزار

باز درآمد ز در جلوه کنان دوست دوست دیده غلط می کند، نی غلطم، اوست اوست
چه جای پیراهن است به‌تن بِدَرپوست‌پوست مطرب محفل بگوی، بار دگر دوست دوست
ساقی مجلس بخوان، بار دگر یار یار
دیده چه کار آیدم، اگر نجوید لقات لب به چه کار آیدم اگر نگوید ثنات
تن به چه کار آیدم اگر نباشد فنات سر به چه کار آیدم اگر نباشد فدات
جان به چه کار آیدم گرت نسازم نثار

نقی کمره‌ای

آمد شبانه در برم از جان نهفته‌تر
روئی هزار مرتبه از گل شکفته‌تر
امشب چراغ بزم که بودی که بوده‌ای
از چشم شب نخفتهٔ من شب نخفته‌تر؟

نورالدین اصفهانی

جفا و جور تو باید کشید، منکه کشیدم
طمع ز وصل تو باید برید، منکه بریدم
زپا برای تو باید فتاد، منکه فتادم
به سر بکوی تو باید دوید، منکه دویدم
به سینه داغ تو باید نهاد، منکه نهادم
به دیده نقش تو باید کشید، منکه کشیدم
به دل هوای تو باید نهفت، منکه نهفتم
به جان بلای تو باید خرید، منکه خریدم
زدل برای تو باید گذشت، منکه گذشتم
به جان برای تو باید رسید، منکه رسیدم

نورس قزوینی

خزان آمد که هر برگی بگلشن رنگ من گیرد
صبا تاوان حسن رفتهٔ گل از چمن گیرد
ندانم سر بکوی کیست این ره را که از غیرت
به هر جا پا نهم دامن سر راهی بمن گیرد

حاصلم هیچ نیست جز حسرت
عیش در خواب دیده را مانم*
میچکد اشکم از جدائی ها
شاخ تاک بریده را مانم
تپش دل بود سراپایم
قطرهٔ ناچکیده را مانم

نوری اصفهانی

به دام عشق تو آن طایرم که در همه عمر
ز اشتیاق رهائی پری بهم نزده است
کسی که بر سر زلف تو بنگرد،* داند
که روزگار مرا دیگری بهم نزده است

بیداد دوست بر دل ما بی شکایتی
چون رحمت خدای ندارد نهایتی
یک چند، خوش به درد دلم زود میرسید
چون حاکمی که تازه رسد در ولایتی

•

محمد نوعی

دوست دارم همچون موجی دردل دریا بمیرم
بشکفم چون لاله ای خونین ودرصحرا بمیرم
اشک غلتان گردم واز دیدهٔ محنت بریزم
خندهٔ شمعی شوم دردامن شبها بمیرم
عود باشم در میان مجمرحسرت بسوزم
دانهٔ اسپند گردم تا که بی پروا بمیرم
چشمهٔ مهتاب باشم پیکر شب را بشویم
آذرخشی گردم و در گنبد مینا بمیرم
یابسایم بر ستیغ کوهها شهپر چو عنقا
یاچو زیبا مرغکی در گوشه ای تنها بمیرم

نیاز کرمانی

بیا بیا!

بیا بیا بنشین جان من برای دل من
مرو که بشنوی از ساز من نوای دل من
بلاکشیدهٔ هجرم ستم رسیدهٔ حرمان
به دلفریبی چشم تو ای بلای دل من
زمن گذشتی و چون گل به دامنم ننشستی
نشسته خار غمت روز و شب به پای دل من
سرّی واینهمه سودا؟ تنّی واینهمه محنت؟
دلیّ و اینهمه اندوه و درد؟ وایِ دل من
درون سینهٔ من آتشی بپاست که هردم
هزار شعله برآید ز تنگنای دل من
نداد مهر و وفائی ترا، خدای دل تو
چنانکه صبر و قراری مرا خدای دل من
مرو مرو ز کنار «نیاز» ای همه خوبی
بیا بیا بنشین جان من برای دل من

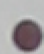
نیکی اصفهانی

رفتی ز پیش دیده و گریان نشسته ام
زلفت ز دست داده پریشان نشسته ام

درگوشه‌ای شکسته دل ازپا فتاده‌ام
ناکام پا کشیده به دامان نشسته‌ام
نزدیک شد که جان زجدائی به لب رسد
دوراز تو، برگرفته دل ازجان نشسته‌ام
تا کس نیابد از دل پرخونم آگهی
مانند غنچه سر به گریبان نشسته‌ام
«نیکی» خوشم به چاشنی درد عاشقی
بر کنده دل زلذت درمان نشسته‌ام



آنکه خونین دل از آن غنچه دهانست منم
وآنکه چون بلبل از آن گل به فغانست منم
در ره عشق بتان، روی به سر منزل غم
آنکه با قافلهٔ درد روانست منم
دشمن جانی و دانسته ترا می‌طلبم
آنکه خود درطلب دشمن جان است منم
آنکه مقصود من از جان وجهانست توئی
وآنکه فارغ زغم جان وجهانست منم
آنکه درعشق تو چون شمع زسوزدل خویش
همه شب با مژهٔ اشک فشانست منم
«نیکی»ازداغ جنون شهرهٔ عالم شده‌ام
آنکه درعشق،به‌این شیوه‌نشانست منم



دلم را از جفا ای بی وفا خون ساختی رفتی
چو اشکم درمیان خاک و خون انداختی رفتی

زعشقم برلب آمد جان،نگفتم درد دل با کس
تو قدر دردمندی همچو من نشناختی رفتی
مرا ناکرده شاداز بزم وصل خویش چون«نیکی»
به صد غم مبتلای کنج هجران ساختی رفتی

والهی قمی

نگه تا کی گریزان دارم از تو؟
گرفتارم چه پنهان دارم از تو؟
برون آی از دلم ترسم بسوزی
ازین آتش که درجان دارم از تو
اگرچون شعله بیتابم عجب نیست
که اخگر در گریبان دارم از تو



ای گشته ز ارباب وفا بیگانه
وی کرده زهم صد آشنا بیگانه
این شیوه نکو نیست که باشد ما را
دلها بهم آشنا و ما بیگانه

وحشی بافقی

ز شبهای دگر دارم تب غم بیشتر امشب
وصیت میکنم باشید از من با خبر امشب
مباشید ای رفیقان امشب دیگر زمن غافل
که ازبزم شما خواهیم بردن دردسر امشب
مگر درمن نشان مرگ ظاهر شد که می بینم
رفیقان را نهانی آستین بر چشم تر امشب
مکن دوری خدا را از سر بالینم ای همدم
که من خود را نمی بینم چوشبهای دگر امشب
شرر درجان «وحشی» زد غم آن یار سیمین تن
زوی غافل مباشید ای رفیقان تا سحر امشب

•

مجنون به من بی سر و پا می مانَد
غمخانهٔ من به کربلا می مانَد
جغدی به سرای من فرود آمد و گفت:
کاین خانه به ویرانهٔ ما می مانَد

عشق، گو بی عزّتم کن عشق و خواری گفته اند
عاشقی را مایهٔ بی اعتباری گفته اند
کوه محنت بر دلم نه، منّت بر جان من
عاشقی را رکن اعظم، بردباری گفته اند
زیستن فرع است «وحشی» اصل، پاس دوستی است

جان و سر سهل است، اول حفظ یاری گفته‌اند

•

هیچکس چشم بسوی من بیمار نکرد
که به جان دادن من گریهٔ بسیار نکرد
که مرا در نظر آورد که از غایت ناز
چین بر ابرو نزد و روی بدیوار نکرد؟
هیچ سنگین دل بی رحم بغیر از تو نبود
که سرود غم من در دل او کار نکرد
روز مردن ز تو «وحشی» گله‌ها داشت ولی
رفت از کار، زبان وی و اظهار نکرد

•

دلی کز عشق گردد گرم، آزردن نمیداند
چراغی را که این آتش بود، مردن نمیداند
دلی دارم که هر چندش بیازاری نیازارد
نه دل سنگست پنداری که آزردن نمیداند
بخندای گل کزآب چشم «وحشی» پرورش داری
که هر گل کو ببار آورد پژمردن نمیداند

•

روم بجای دگر دل دهم به یار دیگر
هوای یار دگر دارم و دیار دگر
بدیگری دهم این دل که خوار کردهٔ تست
چرا که عاشق نو دارد اعتبار دگر
میان ما و تو ناز و نیاز برطرف است
بخود تو نیز بده بعد از ین قرار دگر

خبر دهید بصیاد ما که ما رفتیم
به فکر صید دگر باشد و شکار دگر
خموش «وحشی» ازانکارعشق او کاین حرف
حکایتیست که گفتی هزار بار دگر



اول عشق و مرا صد نقش حیرت در ضمیر
این خود آغازست تا خود چیست انجامم هنوز
من به صدلطف ازتو ناخرسند ومحروم این زمان
از لبت آورده صد دشنام پیغامم هنوز
صبح و شام از پی دوانم روز تا شب منتظر
همرهی با او میسر نیست یک گامم هنوز
من سرا پا گوش، کاینک میگشاید لب بعذر
او خود اکنون رنجه میدارد به دشنامم هنوز



ما چون زدری پای کشیدیم کشیدیم
امید ز هر کس که بریدیم، بریدیم
دل نیست کبوتر که چو برخاست نشیند
از گوشهٔ بامی که پریدیم، پریدیم
رم دادن صید خود از آغاز غلط بود
حالا که رماندی و رمیدیم، رمیدیم
کوی تو که باغ ارم و روضهٔ خلد است
انگار که دیدیم، ندیدیم، ندیدیم

صد باغ بهار است وصلای گل و گلشن
گر میوهٔ یک باغ نچیدیم، نچیدیم
سر تا به قدم تیغ دعاییم و تو غافل
هان واقف دم باش رسیدیم، رسیدیم
«وحشی» سبب دوری و این قسم سخن ها
آن نیست که ما هم نشنیدیم، شنیدیم

●

چو دیدم خوار، خود را از در آن بیوفا رفتم
رسد روزی که قدر من بداند حالیا رفتم
بر آن بودم که در راه وفایش عمرها باشم
چو میدیدم که ازحد میبرد جور و جفا، رفتم
دلم گر آید از کویش برون، آگه کنید او را
که گر خواهد مرا من جانب شهر وفا رفتم
شدم سویش بتکلیف کسان اما پشیمانم
نمیبایست رفتن سوی او دیگر، چرا رفتم؟
ز من عشقی بگو دیوانگان عشق را «وحشی»
که من زنجیر کردم پاره در دارالشفا رفتم

●

مکن مکن، لب ما را به شکوه باز مکن
زبان کوته ما را بخود دراز مکن
مکن، مباد که عادت کند طبیعت تو
بد است، این همه عادت به خشم و ناز مکن

پُر است شهر، ز ناز بتان، نیاز کم است
مکن چنانکه شوم از تو بی‌نیاز، مکن
من آن نیم که بدی سر زند ز یاری من
درآ، خوش از درِ یاری و احتراز مکن
به حال «وحشی» خود چشم رحمتی بگشای
در امید به رویش چنین فراز مکن

عشق

زلیخا را چو پیری ناتوان کرد
گُلش را دست فرسود خزان کرد
ز چشمش روشنائی بُرد ایام
نهادش پلک‌ها بر هم چو بادام
کمان بشکستش ابروی کماندار
خدنگ انداز غمزه، رفتش از کار
لبش را خشک شد سرچشمهٔ نوش
به کلّی نوشخندش شد فراموش
در آن پیری که صد غم حاصلش بود
همان اندوه یوسف در دلش بود
دلش با عشق یوسف داشت پیوند
به یوسف بود از هر چیز خرسند
سر موئی ز عشق او نمیکاست
به جز یوسف نمی جست و نمی خواست
کمال عشق، در وی کارگر شد
نهال آرزویش بارور شد
بر او نو گشت ایّام جوانی
مثنّا کرد دَوْرِ زندگانی
به مزد آنکه دادِ بندگی داد
دو باره عشق، او را زندگی داد
اگر میبایدت عمر دو باره
مکن پیوند عمر از عشق پاره

سخن شیرین با فرهاد

شکرلب گفت: کاین میل از کجاخاست
بگفت: از یک دو حرف آشنا خاست
بگفتش: کان چه حرف آشنا بود؟
بگفتا: مژده‌ای چند از وفا بود
بگفت: از گلرخان بیند وفا کس؟
بگفت: این آرزو عشاق را بس
بگفت: این عشقبازان خود کیانند؟
بگفتا: سخت قومی مهربانند
بگفتش: تا کی است این مهربانی؟
بگفتا: هست تا گردند فانی
بگفتا: چون فنا گردند عشاق؟
بگفتا: همچنان باشند مشتاق
بگفتش: نخل مشتاقی دهد بار؟
بگفت: آری ولی حرمان بسیار
بگفتا: درد حرمان را چه درمان؟
بگفتا: وای وای از درد حرمان
بگفتش: لاف عشق و ناله بیجاست
بگفتا: درد حرمان ناله فرماست
بگفت: از صبر باید چاره سازی
بگفتا: صبر کو در عشقبازی؟
بگفت: از عشقبازی چیست مقصود؟
بگفتا: رستگی از بود و نابود

بگفتش: میتوان با دوست پیوست؟
بگفت: آری اگر از خود توان رست
بگفتش: وصل به یا هجر از دوست؟
بگفتا: هر چه میل خاطر اوست!

●

زِهر رشته که شیرین عُقده بگشاد
یکی گوهر بر آن آویخت فرهاد
چو حسن و عشق در جولانگه ناز
عنان دادند لختی در تک و تاز
نگهبانان ز هر سو در رسیدند
دو مرغ همنوا دم در کشیدند
حکایت ماند بر لب نیم گفته
شکسته مَثْقَب و دُر نیم سفته
سخن را پرده‌ای نو باز کردند
ز پرده نغمه‌ای نو ساز کردند
نوای عشقبازان خوش نواییست
که هر آهنگ او را ره به جاییست
اگر چه صد نوا خیزد از این چنگ
چو نیکو بنگری باشد یک آهنگ

●

دو جا غیرت کند زور آزمائی
چنان گیرد کز آن نتوان رهائی
یکی آنجا که بیند عاشق از دور
ز شمع خویش، بزم غیر، پر نور

دگر جائی که معشوق وفا کیش
به‌بیند نوگلی با بلبل خویش

●

الاهی سینه‌ای ده آتش افروز
در آن سینه، دلی وآن دل همه سوز
هر آن دل را که سوزی نیست دل نیست
دلِ افسرده غیر از آب و گل نیست
دلم پر شعله گردان سینه پر دود
زبانم کن به گفتن آتش آلود
کرامت کن درونی درد پرورد
دلی در وی درون درد و برون درد
دلم را داغ عشقی بر جبین نه
زبانم را بیانی آتشین ده
بده گرمی دلِ افسرده‌ام را
برافروزان چراغ مرده‌ام را
اگر لطف تو نبود پرتو انداز
کجا فکر و کجا گنجینهٔ راز
به راه این امید پیچ در پیچ
مرا لطف تو میباید دگر هیچ

●

دوستان شرح پریشانی من گوش کنید
داستان غم پنهانی من گوش کنید
قصهٔ بی سر و سامانی من گوش کنید
گفت‌وگوی من و حیرانی من گوش کنید

شرح این آتش جان سوز نگفتن تا کی؟
سوختم سوختم این راز نهفتن تا کی

روزگاری من و دل ساکن کویی بودیم
ساکن کوی بت عربده جویی بودیم
عقل و دین باخته، دیوانهٔ رویی بودیم
بستهٔ سلسلهٔ سلسله مویی بودیم

کس درآن سلسله غیرازمن ودل بند نبود
یک گرفتار ازاین جمله که هستند نبود

نرگس غمزه زنش اینهمه بیمار نداشت
سنبل پرشکنش هیچ گرفتار نداشت
اینهمه مشتری و گرمی بازار نداشت
یوسفی بود ولی هیچ خریدار نداشت

اول آن کس که خریدار شدش من بودم
باعث گرمی بازار شدش من بودم

عشق من شد سبب خوبی و رعنایی او
داد رسوایی من شهرت زیبایی او
بسکه دادم همه جا شرح دلارایی او
شهر، پر گشت ز غوغای تماشایی او

این زمان عاشق سرگشته فراوان دارد
کی سر برگ من بی‌سر و سامان دارد

چاره اینست و ندارم به از این رای دگر
که دهم جای دگر دل به دل‌آرای دگر
چشم خود فرش کنم زیر کف پای دگر
بر کف پای دگر بوسه زنم جای دگر

بعد ازاین رای من اینست وهمین خواهد بود
من براین هستم و البته چنین خواهد بود

پیش او یار نو و یار کهن هر دو یکیست
حرمت مدّعی و حرمت من هر دو یکیست
قول زاغ و غزل مرغ چمن هر دو یکیست
نغمهٔ بلبل و غوغای زغن هر دو یکیست

این ندانسته که قدر همه یکسان نبود
زاغ را مرتبهٔ مرغ خوش الحان نبود

چون چنین است پی کار دگر باشم به
چند روزی پی دلدار دگر باشم به
عندلیب گل رخسار دگر باشم به
مرغ خوش نغمهٔ گلزار دگر باشم به

نوگلی کو که شوم بلبل دستان سازش
سازم از تازه جوانان چمن ممتازش

آن که برجانم از او دَم به دَم آزاری هست
میتوان یافت که بر دل ز منش بارِی هست
از من و بندگی من اگرش عاری هست

بفروشد که به هر گوشه خریداری هست

به وفاداری من نیست دراین شهر، کسی
بنده‌ای همچو مرا هست خریدار، بسی

مدتی در ره عشق تو دویدیم بس است
راه صد بادیهٔ درد، بُریدیم بس است
قدم از راه طلب باز کشیدیم بس است
اول و آخر این مرحله دیدیم بس است

بعد از این ما و سر کوی دل‌آرای دگر
با غزالی به غزلخوانی و غوغای دگر

گر چه از خاطر «وحشی» هوس روی تو رفت
و ز دلش آرزوی قامت دلجوی تو رفت
شد دل آزرده و آزرده دل از کوی تو رفت
با دل پر گله از ناخوشی خوی تو رفت

حاش للّه که وفای تو فراموش کند
سخن مصلحت آمیز کسان گوش کند

وحید دستگردی

شنیدم عاشقی هجران کشیده
شراب از ساغر حرمان چشیده
دمی دادش کنار دجله‌ای دست
که با معشوقه پیش پای بنشست

هوا خوش بود و خاک از سبزه خرّم
خموش از آب شادی آتش غم
صفا باده، صبا ساقی، جهان مست
وزین می دجله دیوانه، چنان مست
در این سرسبز گلشن آن گل ناز
چو نرگس با تماشا بود دمساز
ولی عاشق ز هستی بیخبر بود
به منظورش گذرگاه نظر بود
سراپا چشم و چشم آیینه کردار
«نمایش خانهٔ» پا و سر یار
قضا را در میان دجلهٔ آب
گلی پیدا شد آتش رنگ و شاداب
گل ساحل نشین آن‌سو نظر کرد
تمنای گل دریا گذر کرد
هوس از دل نرفته بر زبانش
دل آگه گشت یار مهربانش
شناگر شد چو بط در موج طوفان
سپرد از سر حضیض و اوج طوفان
ربود آن گل ز دست موج گرداب
ز دریا سوی ساحل کرد پرتاب
چو می‌پیوست با دریا حبابش
چنین گفت و ز سر بگذشت آبش:
به یاد این گل ای سرو سمن پوش
مکن گم کردهٔ خود را فراموش!

ابوالحسن ورزی

عشق!

عشق کو، تا گم کنم در دامن مهتاب ها
این شبان تیره را با این پریشان خواب ها؟
تا در امواج حوادث گوهری آرم به دست
غرق کردم زندگانی را در این گرداب ها
سردی گور است در آن دل که نور عشق نیست
عاقلان گرمی نمیجویند از این سرداب ها
در هوای آنکه آرد تاب غم های ترا
رشتهٔ جان را بدست عشق دادم تاب ها
عشق آمد تا به جوش آرد دل افسرده را
باد، توفانها برانگیزاند از مرداب ها
با رفیقان ریائی زندگی کردن خطاست
شمع راه کس نمیگردند این شبتاب ها
کج دلان را بهره از هستی همان تاریکی است
در دل این تیره جانان گر دمد مهتاب ها
گریه ها کردم ولیکن سوز عشق از دل نرفت
هرگز این آتش نگردد سرد با این آب ها
تا در این دریا نترسانند از طوفان مرا
غوطه‌ور گشتم چو ماهی در دل غرقاب ها
نور حق را از درون روشن خود باز جو
تا بکی چون شمع خواهی سوخت در محراب ها؟

به من آنروز بخشیدند عمر جاودانی را
که نوشیدم ز جام عشق، آب زندگانی را
صفائی نیست گلزار جوانی را اگر در آن
به دست شوق ننشانی نهال مهربانی را
شبی ای مایهٔ امیّد، شمع محفل من شو
که تا پروانه از من یاد گیرد جانفشانی را
مصیبت های دوری را من دور از وطن دانم
که دور از خانمان داند غم بی خانمانی را
دگر سر زیر پر کردم ولی روزی دراین گلشن
به مرغان یاد میدادم طریق نغمه خوانی را
از آنرو شمع، از سوز دل پروانه آگه شد
که گوش عشق میداند زبان بی زبانی را
ز حرف عشق، نیکوتر در آن حرفی نمی بینی
اگر با چشم دل خوانی کتاب زندگانی را



در دلم یادی از آن رخسار زیبا مانده است
پرتوی از او در این آئینه پیدا مانده است
هیچ دانی چیست؟ این سرخی که در چشم من است؟
آتشی از کاروان اشک برجا مانده است
در نگاه گاهگاهت شعله ای دید از هوس
گر به چشم حسرتم برق تمنا مانده است
سایه ای بر جو یبار اشک غلتان من است
آنچه در این باغ، از آن سرو بالا مانده است
از بهار بی نشان عشق من دارد نشان
آن گل تنها که در دامان صحرا مانده است

روزها در حسرت فردا به سر شد ای دریغ
دیگر از عمرم همین امروز و فردا مانده است
همچو سیلاب بهاران دور شیدانی گذشت
وز گذشت او همین آشوب و غوغا مانده است
گر ز رسوائی گریزی من خود این گویم که نیست
دیگری جز من که در این شهر، رسوا مانده است
جز دل خلوت گزین من کجا آمد به دست
آنکه با صد همنشین پیوسته تنها مانده است؟

●

عشق تابید از دل و دور هوسرانی گذشت
خندهٔ شوق آمد و اشک پشیمانی گذشت
جای من چون شمع، جز دامان تاریکی نبود
گر چه عمرم سر بسر در پرتو افشانی گذشت
همچو فانوسی که شبها بر مزاری سوخته است
سوز و ساز عشق من از دل به پنهانی گذشت
با همه روشندلی در تیرگی‌ها گم شدم
همچو آن برقی که از یک شام ظلمانی گذشت
سرگذشت عمر بی‌سامان من دانی چه بود؟
موج سیلابی که از دریای طوفانی گذشت
در بهار عمر خود چون باز کردم دیده را
همچو نرگس روزگار من به حیرانی گذشت
سایهٔ منهم نصیب از روی تابانت ندید
گر چه عمرم همچو مویت در پریشانی گذشت
آگه از درد دلم بودی ولی بی‌درد عشق

روزگار من بتر از آنچه میدانی گذشت
از برای دل به جز آسیب تنهائی نداشت
روزهای من که چون شبهای زندانی گذشت
باغ حسنش تازه شد از چشم اشک آلود من
از سر آن باغ، چون این ابر بارانی گذشت

رگبار!

باز عشق آمد و آتش بدل و جانم زد
خنده بر سوز دل و دیدهٔ گریانم زد
منکه دامن ز غم عشق کشیدم همه عمر
آتش، این شعلهٔ سوزنده به دامانم زد
پرتو چشم سیاه تو به اشکم افتاد
برق این شام سیه، خنده به بارانم زد
اشک عشق آمد و گل های امیدم بشکفت
خیمه این ابر بهاران به گلستانم زد
غم عشق آمد و در خلوت دل جای گرفت
پرچم شادی خود بر دل ویرانم زد
همچو رگبار بهاری که به دریا ریزد
عشق خود را به دل غرقه به طوفانم زد
از غم و درد تو ای عمر چه کم داشت دلم؟
باز درد دگری آمد و بر جانم زد
همچو خورشید که در آینه‌ای جلوه کند
برق رخسار تو بر دیدهٔ حیرانم زد

درد من!

از دو رنگیهای خود گل در گریبانم کنند
بی‌وفا یاران که بازی با دل و جانم کنند
دشمنانم را ز رحمت دل به حال من بسوخت
زین دورونیها و زشتیها که یارانم کنند
دامن پاکم قبای سلطنت گردد مرا
همچو یوسف چند روزی گر به زندانم کنند
برتر از آنم که گر یکدم به گلزارم برند
بوی گلها چون نسیم آلوده دامانم کنند
باز چون نرگس نسازم چشم پر آزرم را
گر به دست لاله رویان ژاله بارانم کنند
آفتاب عشق را بینند اگر در سینه‌ام
مطلع صبح سعادت از گریبانم کنند
چون به بزم دل برافروزم چراغ عشق را
آرزوها رقص شادی در شبستانم کنند
غوطه در هر قطرهٔ اشکم زند پروانه‌ای
گر به بزم عاشقی چون شمع، مهمانم کنند
طعنه بر امواج بی‌پایان چو ماهی می‌زنم
گر در این دریای وحشت غرق طوفانم کنند
خستگی در سایه‌ام گیرند وازیادم بَرَند
آن درختم من که پیدا در بیابانم کنند
در خراب آباد گیتی ناشناس افتاده‌ام
من همان گنجم که در ویرانه پنهانم کنند

در بیابانی که از هر باد صد طوفان به پاست
جمع، چون خرمن نشستم تا پریشانم کنند
با همه تابندگی کس روشنی از من ندید
آن چراغم من که پنهان زیر دامانم کنند
همنشینانِ سیه دل بسکه آزارم دهند
عاقبت از سایهٔ خود هم گریزانم کنند

زبان نگاه!

رفتی از چشمم و دل محو تماشاست هنوز
عکس روی تو در این آینه پیداست هنوز
هر که در سینه دلی داشت به دلداری داد
دل نفرین شدهٔ ماست که تنهاست هنوز
در دلم عشق تو چون شمع، به خلوتگه راز
در سرم شور تو چون باده به میناست هنوز
گر چه امروز من آئینهٔ فردای منست
دل دیوانه در اندیشهٔ فرداست هنوز
عشق آمد به دل و شور قیامت برخاست
زندگی طی شد و این معرکه برپاست هنوز
لب فرو بسته‌ام از شرم و زبان نگهم
پیش چشمان سخنگوی تو گویاست هنوز

خلوتگه راز!

باز بر خاک درت روی نیاز آوردم
آن دلی را که شکستی به‌تو باز آوردم
کوته از ناز مکن دست تمنائی را
که به‌دامان تو از روی نیاز آوردم
بسکه در چشم تو شد خیره نگاه هوسم
نگهِ گرمِ تو را بر سر ناز آوردم
دامن اشکی و افسانهٔ جانسوز غمی است
آنچه در خلوت شبهای دراز آوردم
بر در معبد خورشید به طاعت نروم
من که در میکدهٔ عشق، نماز آوردم
همچو مهتاب نظرگاه همه عالم شد
شمع عشقی که به خلوتگه راز آوردم
ترک دل گفتم و در پای تو انداختمش
چون کبوتر که به جولانگه باز آوردم
موج دردی شد و برجان من سوخته ریخت
هر صدائی که برون از دل ساز آوردم
درد و داغی است که حسرت‌زدگان میدانند
آنچه از گلشن دیدار تو باز آوردم

•

•

سر خجلت به زیر از روی آن آئینه رو دارم
گنهکارم ولیکن چشم بخشایش ازو دارم
دلم زین آرزو خون شد که جان در پایت افشانم
برفتی از برم امّا هنوز این آرزو دارم
ز بیم آنکه بی دردی نظر بر اشکم اندازد
چو مینا گریهٔ پنهان خود را در گلو دارم
شکستم ناله را در سینه هر چند از پریشانی
هزاران نغمهٔ جانسوز در هر تار مو دارم
به فریاد نگاهم گوش کن گر بسته‌ام لب را
که با چشم سخنگویت هزاران گفتگو دارم
نشان آبرومندیست چشم گوهر افشانم
به دامان تو بود اشکم چو بیم از آبرو دارم
بلا چون گرد برخیزد به هر جا می نهم پا را
چو باران فتنه میبارد به هر جا سر فرود آرم

•

با غنچهٔ خاموشی سرّی و سری دارم
با چشم سخنگوئی پنهان نظری دارم
در این دل افسرده سوز دگری بینم
در این سر شوریده، شور دگری دارم
از دربه‌دری ای دل وقت است که بازآئی
دانی من بی‌سامان چشمی به دری دارم
ای راهبر دلها! دست من و دامانت
من یک دل آواره در رهگذری دارم

در عالم هشیاری او را نتوان دیدن
تا بی خبر از خویشم از او خبری دارم
من اشکم و او دیده، من آهم و او سینه
در پرده نمیمانم تا پرده دری دارم
او چون گل نوروزی من ابر بهارانم
شاداب بود این گل تا چشم تری دارم
تا خرمن صد جان را یکباره بسوزانم
در سینهٔ خود سوزی در دل شرری دارم
گویند که میسوزی هر جا جگری بینی
ای آتش سوزنده! منهم جگری دارم
بی روی دل افروزت شب صبح نمیگردد
هر شب که تو بازآئی آن شب سحری دارم
در دام تو بگریزم تا پای گریزم هست
بر گرد سرت گردم تا بال و پری دارم

•

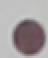
من که از عشق تو آرام دل وجان خواستم
از بلا آسایش و از درد، درمان خواستم
همچو شبنم حسرت نابودی خود میکشم
بوسه‌ای گر از تو ای خورشید تابان خواستم
گردبادم سرنوشت من همان آوارگی است
کی برای این سرشوریده سامان خواستم؟
آن نهال گلشن افروزم که در گلزار عشق
ریخت برمن آتش از ابری که باران خواستم

شعلهٔ برقی شد و در خرمن جانم گرفت
قطرهٔ اشکی که از ابر بهاران خواستم
ای خدا! چون صبح روشن از کجا تابیده است
آنکه من درظلمت شبهای هجران خواستم
حیف باشد گر شوی مهتاب هر ویرانه‌ای
من ترا چون شمع، پنهان در شبستان خواستم
تا ز باغت هر نسیمی گل به دامن میبَرد
من سر خود را چو نرگس در گریبان خواستم
رنگ از خونابهٔ دل شد چو گل پیراهنم
تا ترا چون شبنم اشکی به دامان خواستم
دیگر از آشفتگی ها میگریزم همچو موج
من که در دریای دل پیوسته طوفان خواستم
از دل هر صبحدم چون آفتاب آمد برون
پرتو مهری که شب در سینه پنهان خواستم

•

شاخهٔ بشکسته‌ام کز برگ و بار افتاده‌ام
از نگونبختی ز چشم نوبهار افتاده‌ام
پایمال باغبانم در بهار زندگی
غنچهٔ پژمرده‌ام کز شاخسار افتاده‌ام
بی‌نصیبی بین که شد گهوارهٔ من گور من
دانهٔ بی‌حاصلم در شوره‌زار افتاده‌ام
تا ز بازار جهان گوهرشناسان رفته‌اند
من که گنج گوهرم از اعتبار افتاده‌ام

در گلستانی که گلچین غارت گل میکند
من چو اشک شبنم از چشم بهار افتاده‌ام
نور خورشیدم که بر ویرانه‌ها تابیده‌ام
پرتو شمعم که بر روی مزار افتاده‌ام
از سبکباری نگردد پایمال من کسی
سایهٔ سروم به روی سبزه‌زار افتاده‌ام
مایهٔ نابودی من شعلهٔ آه منست
در میان خرمن خود چون شرار افتاده‌ام
در فراموشی به سر آمد بهار عمر من
چون گل صحرا ز گلشن بر کنار افتاده‌ام
در قبول زندگانی اختیار از من نبود
من در این وحشت‌سرا بی اختیار افتاده‌ام
منزل مقصود را از من چه می‌پرسی؟ که من
با دو چشم بسته در آن رهگذار افتاده‌ام



تنی آلودهٔ درد و دلی لبریز غم دارم
ز اسباب پریشانی تو را ای عشق کم دارم
به خلوت سوزد و کس روشنی از او نمی‌بیند
دلی در تیره‌روزی چون چراغ صبحدم دارم
دلم چون غنچه خونین است و لب پرخنده همچون گل
که خود را پیش بی دردان به شادی متّهم دارم
از این کابوس وحشت‌زا که نامش زندگی آمد

رهائی گر توانم داشت، در خواب عدم دارم
من از وحشت‌سرای دهر، کی آسوده خواهم شد؟
که هر جا بگذرم دامی به زیر هر قدم دارم
ز شادی کم کند دوران و افزاید به غم‌هایم
در ین سودا چه سودی از حساب بیش و کم دارم؟
نه چشمی دیده پروازم نه کس بشنیده آوازم
در این گلزار خرّم، بخت مرغان حَرم دارم



نه ذوق نغمه نه ازادی فغان دارم
چه‌سود ازآنکه به‌شاخ گل آشیان‌دارم؟
نه زیب محفل انسم نه زینت چمنم
من آن گلم که نه گلچین نه‌باغبان دارم
ز ماجرای دل آتشین خود چون شمع
بسی حکایت ناگفته بر زبان دارم
ز دور عشق که چون ابر نوبهار گذشت
به یادگار، همین چشم خونفشان دارم
هنوز یاد ترا ای چراغ روشن عشق
چو شمع مرده به خلوتسرای جان دارم
نصیب دشمنم از گردش زمانه مباد
غمی که من به‌دل ازجور دوستان دارم
شکوه صبح سعادت قرین یک نفس است
من این پیام به دلهای کامران دارم
جز آنکه تازه کند درد و داغ دیرین را
دگر چه حاصلی از گردش زمان دارم؟

زبس زخم زبان خوردم دهان از گفتگو بستم
درِ دل را ز نومیدی به روی آرزو بستم
صراحی وار از چشمم دمادم اشک خون ریزد
چو راه گریهٔ خونین خود را در گلو بستم
به عهد سست او از دست دادم زندگانی را
سزای خویشتن دیدم که پیوندی به مو بستم
نهان کردم به خلوتگاه دل، گنج غم او را
براین ویرانهٔ خاموش، راه جستجو بستم
زبس با نامرادی خو گرفتم من به روی دل
درِ امیّد را با دست خویش از چارسو بستم
به امیّدی که اندازد نظر بر جان بیمارم
نگاه دردمند خویش را در چشم او بستم
چو پایم را برید از کوی خود دست از جهان شستم
چو نامم را به خواری بُرد چشم از آبرو بستم
وفاداری همینم بس که با نومیدی از عشقش
وفا را صرف او کردم امیدم را به او بستم

•

نه آن گونه از مرد و زن می گریزم
که با وحشت از خویشتن می گریزم
تن و جان من آشیان بلا شد
هم از جان خود، هم ز تن می گریزم

ز بس دیده‌ام من دو رنگی ز گلها
کنون چون نسیم از چمن می گریزم
به پائی که یارای رفتن ندارد
ز یاران پیمان شکن می گریزم
شنیدم ز بس حرف بیجا و گفتم
ز لبهای خود چون سخن می گریزم
رمیده چنان گشتم از همنشینان
که از سایهٔ خویشتن می گریزم
ز همشهریان بسکه آزار دیدم
چو آهو به دشت و دمن می گریزم
به تنهائی از بسکه خو کرده‌ام من
ز نزدیک هر انجمن می گریزم
شب عمر را برق آتش نهادم
مپندار کز سوختن می گریزم

•

بگریختم ز یار دلازار خویشتن
من مانده‌ام کنون و دل زار خویشتن
دیگر نمی کنم هوس آشیان خویش
چون بلبل رمیده ز گلزار خویشتن
روشن نشد ز پرتو من محفل کسی
چون شمع، سوختم به شب تار خویشتن

دیگر طبیب عشق نگیرد سراغ دل
گویا که دست شسته زبیمار خویشتن
بی او مرا به زندگی خود امید نیست
بیمارم و جدا ز پرستار خویشتن
زین پیشتر نبود به جز عشق، کارمن
چندی بود که مانده‌ام از کار خویشتن
من آن کبوترم که براین بام ناشناس
نالم به یاد گوشهٔ دیوار خویشتن
براشک من مخند که چون ابر نوبهار
خود عاجزم ز گریهٔ بسیار خویشتن
گیرد سراغ ازدل من هرکجا غمی است
در حیرتم ز گرمی بازار خویشتن
شد زندگی چوبار گرانی به‌دوش من
از دوش خود چرا ننهم بار خویشتن؟
شرمنده‌ام ز ابر بهاران در این چمن
با این نهال مردهٔ بی‌بار خویشتن

•

باد بهار آمد و آورد بوی تو
شد تازه باز در دل من آرزوی تو
چون غنچه‌ای که باز شود در سپیده دم
گردد شکفته این دل خونین به روی تو

تـا پاک‌تر به روی تو افتد نگـاه من
خود را به اشک شو یـد و آید به سوی تو
پروانه و نسیم و من ای گلبن مراد
هستیم روز و شب همه در جستجوی تو
ای مرغ شب! به داغ که سوزد؟ که درد او
خـون میکند فغان ترا در گلوی تو
ای دل! عزیزدار که داروی زندگیست
آن می که دست عشق کند در سبوی تو

•

مه من گذشت سالی که تو از سفر نیائی
به شب سیاه بختان چو سپیده برنیائی
منم آن چراغ شبگیر که در سحر بمیرم
توئی آن ستارهٔ صبح که تا سحر نیائی
منم آن شعاع لرزان که بمیرم از نسیمی
به‌چه شوق جان سپارم چو نسیم اگر نیائی؟
گذرت چو عمر من بود که بی‌نشان گذشتی
خبرت ز حال من نیست که بی‌خبر نیائی
به هزار جا شدم من تو به هیچ جا نبودی
به هزار در زدم من تو ز هیچ در نیائی
منم آن غبار حسرت که نشسته‌ام به راهت
توئی آن نسیم دولت که به رهگذر نیائی
چه سخن ز درد عشقت به زبان بسته، گویم؟

که تو از لبان خاموش، جو ناله در نیائی
شب عمر من به سر شد به هوای صبح رویش
تو خود ای شب جدائی ز چه رو به سر نیائی؟



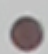
میروم زینجا و با خود میبرم جان فگاری
جسم بیماری، دل تنگی و چشم اشکباری
منکه در فصل بهاران نوگلی از دست دادم
بر دلم هر لاله داغی باشد و هر غنچه خاری
از همه افسردگی های جوانی یاد آرم
هر کجا بینم گل پژمرده‌ای بر شاخساری
خار حرمانست و هر دم میزند نیشی به جانم
از تو گر ای گلبن امید دارم یادگاری
من که عمری دوستی با دشمنان خویش کردم
بی نصیبی بین که آخر دشمنی دیدم زیاری
سخت باشد دشمنی دیدن زیار دلفریبی
تلخ باشد ناامیدی بر دل امیدواری
جلوهٔ حسنش بیفزاید به درد من که حسرت
میکُشد مرغ قفس را چون بخندد نوبهاری
ای چراغ عشق! زین پس بر دل افسردهٔ من
پرتو ماتم بیفشان همچو شمعی بر مزاری
حرفی از عشق و وفا دیگر نخواهم گفت با کس
چون تلف کردم در این سودا بغفلت روزگاری

آخر به پرسش دل زارم نیامدی
چون موج اشک من بکنارم نیامدی
دور از تو زندگانی من غرق ظلمت است
مهتاب من که در شب تارم نیامدی
میخواستم که در قدمش میرم و نشد
ایجان نامراد! به کارم نیامدی
من در خزان عمرم و تو در بهار حسن
ای تازه گل چرا به بهارم نیامدی؟
اشکی زچشم مست تو برخاک من نریخت
چون آب زندگی به مزارم نیامدی
ارزانی نسیم خزان باد گلنبت
ای بوی گل که از برِ یارم نیامدی
ای گلبن مراد که سر میکشی ز من!
دیدی که من به‌پای تو خارم، نیامدی
با آنکه در کنار تو دریای آتشم
خورشید من! چرا به کنارم نیامدی؟

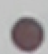
ویرانه!

در زیر آسمان مه آلود بی فروغ
در خلوتی که جای فراموشی است و خواب
آنجا که سایه‌ها همه محوند و نیمرنگ
کاشانه ایست چون دل آزادگان خراب

ویرانه‌ای غم‌آور و خاموش و ناشناس
خواهی اگر نشانی از او، بی نشانی است
آسوده از شکنجهٔ غوغای زندگی
گم گشته در سکوت شب جاودانی است



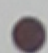
در گوشه‌ای که پُر بود از سایه‌های شوم
گوری بود که گشته فراموش عالمی
نه دست کس نهاده بر او دستهٔ گلی
نه چشم کس فشانده بر او اشک ماتمی



از لای رخنه‌ای که به سقف شکسته ایست
جغدی فغان برآرد و فریاد میکند
چون روح خسته‌ای که به‌روی مزار خویش
با ناله از گذشتهٔ خود یاد میکند



از دور، در سیاهی اندوهناک شب
از پشت هر شکاف، در آن دخمهٔ سیاه
دائم دو چشم سرزنش‌آمیز اشکبار
غمگین و دردناک به من میکند نگاه



هرچند این خرابه به چشم من آشناست
کس نیست تا خبر دهد از داستان او
با شهپر خیال، به سوی گذشته‌ها

پرواز میکنم که بجویم نشان او

•

ای وای! این خرابهٔ خاموش و مرگبار
آن کاخ پرشکوه پر از زندگانی است
این دخمهٔ سیاه که شد جایگاه بوم
آرامگاه عشق و مزار جوانی است

•

این سقف های ریختهٔ سرنگون شده
دارد نشان ز دولت برباد رفته‌ای
وین گور ترسناک و غم‌انگیز او بود
آرامگاه شادی از یاد رفته‌ای

•

این مرغ بی‌نوا که به‌آوارگی خوش است
گوئی که سایه‌ای ز دل مردهٔ من است
آواز شوم او که سرود خرابه‌هاست
فریاد روح خستهٔ آزردهٔ من است

•

این سایه‌های محو که بگریزد از نگاه
عکسی ز دردهای فراموش گشته است
این گرد واین غبار که هرجا نشسته است
خاکستری ز آتش خاموش گشته است

•

در زیر این بنا که شده آشیان مرگ

صد آرزوی مردهٔ ناکام خفته است
آن روزهای طی شده اینجا به‌شب رسید
آن عشق‌های گمشده اینجا نهفته است

•

آن دم که نقد عشق و امیدم به باد رفت
راهی به‌دل نداشت غم بیش و کم هنوز
روزی که آسمان امیدم سیاه شد
خورشید بود در افق صبحدم هنوز

•

در این سکوت مرگ، خدایا! به‌من بگو
آن نغمه‌ها که داشت دل بیقرار، کو؟
دراین خرابه جز خس‌وخاری نمانده‌است
پس آن بهشت خرّم و آن نوبهار کو؟

•

آن آسمان روشن و بازوگشاده کو؟
وآن صبح تابناک که اینجا دمیده بود
کو آن گل مراد که اینجا شکفته بود؟
کو آن نسیم عشق که اینجا وزیده بود؟

•

ای مایهٔ امید که از من رمیده‌ای!
این جایگاه تست که ویرانه گشته است
ای شادی گریخته از خانهٔ دلم
این بارگاه تست که غمخانه گشته است!

آیا شود که بار دگر زندگی دهم
آن عشق‌های مردهٔ از یاد برده را؟
یا آنکه لحظه‌ای برم از یاد خویشتن
این دردهای کهنهٔ درهم فشرده را؟

•

ای روزگار عشق که بر باد رفته‌ای!
خوشدل کنون به گفتن افسانهٔ توام
ای قصر آرزو که دلم بستهٔ تو بود
امروز نیز عاشق و یرانهٔ توام!

وصال شیرازی

وقتی که فرهاد، نقش شیرین را برسنگ میکند!

درآن کوه آن جفا کش با دل تنگ
به‌جای تیشه سر می کوفت بر سنگ
ز سنگ از تیشه گاهی میتراشید
به ناخن، سینه گاهی میخراشید
به هر نقشی که بربستی به خارا
به دل صد نقشی بستی ز آن دلارا
از آن، دیر آمد، آن مُشکو به انجام
که کار او فزودی عشق خود کام
به هرجا کپردی از آن پشته هموار
به دل گفتی: چواینجا پا نهد یار
ادب نبود به نوک تیشه سودن
چنین در عاشقی نااهل بودن

نمودی آن بلند و پست یکسان
گهی با ناخن و گاهی به مژگان
به هر صورت که بستی زآن جفا کار
به دل گفتی: کجا این و کجا یار؟
سِتُردی در دم آن نقشی که بستی
پس آنگه دست خویش از تیشه خستی
بگفتی: کاین سزای آنچنان دست
که نقش این چنین، گستاخ بشکست

وقوعی تبریزی

دلا نظّارهٔ جانان به قدر زندگانی کن
چو بینی سویش، اول فکر عمر جاودانی کن
نه کار تست ای مرغ چمن پروانگی کردن
مراد از پر فشانی بر نیاید جانفشانی کن

ولی دشت بیاضی

من آن نیم که توان حرفی از زبانم گفت
چه گویم از تو چه دیدم؟ چه میتوانم گفت
زبان ز شکوه ببندم ولی به این چکنم
که هر که دید ترا، حرفی از زبانم گفت!
اگر تغافل، اگر سرکشی، برو ناصح
که ترک دوست به اینها نمیتوانم گفت
تو مهربان نشدی ور نه آنچه در دل بود
هزار بار فزون ناله از زبانم گفت

به خون نشاند چو چشم حسودش «ولی» امشب
به هر که واقعهٔ چشم خونفشانم گفت

•

عمریست که جز کوی بلا مسکن من نیست
دست ستمی نیست که بر گردن من نیست
از دوستی‌ات بهره‌ام اینست که در شهر
یک دوست ندارم که به‌جان دشمن من نیست

•

بی‌تو صد جا دلم از داغ شکایت ریش است
اینقَدَر هست که شکرم ز شکایت بیشست
حسرتی شب همه شب گِرد دلم میگردد
آه تا باز، چه روز سیهم در پیشست

•

ای سوی غیر، هر نفست دیدن دگر
وی هر نگاه، باعث رنجیدن دگر
هرگز دلم ز دیدنت آسودگی نَدید
از بسکه میتپد ز پی دیدن دگر

•

هر لحظه کشم آه و کنم یاد از تو
فریاد برآرم و کنم داد از تو
پرسی تو که آه وداد وفریاد از کیست؟
آه از تو وداد از تو وفریاد از تو!

دل کیست؟ مبتلای غم نو رسیده‌ای
از خود رمیده‌ای به بلا آرمیده‌ای
بر سنگ عشق، شیشهٔ طاقت شکسته‌ای
بی‌نام و ننگ، پردهٔ عصمت دریده‌ای
در دست غیر دیده همه وقت دست دوست
وز رشک، پشت دست به‌دندان گزیده‌ای

هاتف اصفهانی

مهی کز دوری‌اش در خاک خواهم کرد جا امشب
به خاکم گو میا فردا، به بالینم بیا امشب
مگو فردا برت آیم که من دور از تو تا فردا
نخواهم زیست، خواهم مُرد، یا امروز یا امشب
ز من او فارغ و من در خیالش تا سحر، کایا ـ
بود یارش که و کارش چه و جایش کجا امشب؟
شب هجر است و دارم بر فلک دست دعا اما
به غیر از مرگ، حیرانم چه خواهم از خدا امشب؟
چو فردا همچو امروز او ز من بیگانه خواهد شد
گرفتم همچو دیشب گشت با من آشنا امشب

•

گفتم: نگرم روی تو؟ گفتا: به قیامت
گفتم: روم از کوی تو؟ گفتا به سلامت
گفتم: چه خوش از کارجهان؟ گفت: غم عشق
گفتم: چه بود حاصل آن؟ گفت: ندامت!

•

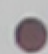
کدام عهد، نکویان عهد ما بستند
به عاشقان جفا کش که زود نشکستند؟
خدا نگیرَدِشان گر چه چارهٔ دل ما
به یک نگاه نکردند و میتوانستند
مکن به چشم حقارت نظر به درو یشان
که بی نیاز جهانند اگر تهی دستند
غم بتان به همه عمر خوردم و افسوس
که آخر از غمشان مردم و ندانستند

•

به حریم خلوت خود شبی چه شود نهفته بخوانی ام؟
بکنار من بنشینی و بکنار خود بنشانی ام
من اگر چه پیرم و ناتوان توز آستان خودم مران
که گذشته درغمت ای جوان همه روزگار جوانی ام
منم ای بَرید و دو چشم تر زفراق آن مه نوسفر
به مراد خود برسی اگر، به مراد خود برسانی ام

•

کجائی در شب هجران که زاری های من بینی؟
چو شمع از چشم گریان اشکباری های من بینی؟
کجائی ای که خندانم ز وصلت دوش میدیدی
که امشب گریه های زار و زاری های من بینی؟
کجائی ای قدح ها از کف اغیار نوشیده!
که از جام غمت خونابه خواری های من بینی؟
شبی چند از خدا خواهم به خلوت تا سحرگاهان
نشینی با من و شب زنده داری های من بینی
شدم یار تو و از تو ندیدم یاری و خواهم
که یار من شوی ای یار و یاری های من بینی
برای امتحان تا می‌توانی بار درد و غم
بنه بردوش من تا بردباری های من بینی
برای یادگار خویش شعری چند چون «هاتف»
نوشتم تا پس از من یادگاری های من بینی



چه شود به چهرهٔ زرد من، نظری برای خدا کنی
که اگر کنی همه درد من به یکی نظاره دوا کنی
تو شهی و کشور جان ترا، تو مهی و جان جهان ترا
ز ره کرم چه زیان ترا که نظر به حال گدا کنی؟
ز تو گر تفقّد و گر ستم، بود آن عنایت و این کرم
همه از تو خوش بود ای صنم، چه جفا کنی چه وفا کنی
تو کمان کشیده و در کمین که زنی به تیرم و من غمین
همه‌ی غمم بود از همین، که خدانکرده خطا کنی

تو که «هاتف!» از برش این زمان روی از ملامت بیکران
قدمی نرفته ز کوی وی نظر از چه سوی قفا کنی؟

ترجیع بند!

ای فدای تو هم دل و هم جان / وی نثار رهت هم این و هم آن

دل فدای تو، چون توئی دلبر / جان نثار تو، چون توئی جانان

دل رهاندن ز دست تو مشکل / جان فشاندن به پای تو آسان

راه وصل تو راه پر آسیب / درد عشق تو درد بی درمان

بندگانیم، جان و دل بر کف / چشم، بر حکم و گوش بر فرمان

گر دل صلح داری، اینک دل / ور سر جنگ داری، اینک جان

دوش از سوز عشق و جذبهٔ شوق / هر طرف می شتافتم حیران

آخر کار، شوق دیدارم / سوی دیر مُغان کشید عنان

چشم بد دور، خلوتی دیدم / روشن از نور حق، نه از نیران

هر طرف دیدم آتشی کانشب / دید در طور، موسی عِمران

پیری آنجا به آتش افروزی / به ادب، گرد پیر، مغبچگان

همه سیمین عِذار و گل رخسار / همه شیرین زبان و تنگ دهان

عود و چنگ و دف و نی و بربط / شمع و نقل و گل و می و ریحان

ساقی ماه روی مشگین موی / مطرب بذله گوی خوش الحان

مُغ و مُغزاده موبد و دَستور / خدمتش را تمام بسته میان

مَنِ شرمنده از مسلمانی / شدم آنجا به گوشه‌ای پنهان

پیر پرسید: کیست این؟ گفتند: / عاشقی بی‌قرار و سرگردان

گفت: جامی دهیدش از می ناب / گر چه ناخوانده باشد این مهمان

ساقی، آتش پرست و آتش دست / ریخت در ساغر آتش سوزان

چون کشیدم، نه عقل ماند و نه دین / سوخت هم کفر از آن و هم ایمان

مست افتادم و در آن مستی / به زبانی که شرح آن نتوان

این سخن می‌شنیدم از اعضاء / همه حتی الورید و الشریان:

که یکی هست و هیچ نیست جز او
وحده لا اله الاّ هو

از تو ای دوست نگسلم پیوند / ور به تیغم بُرند بند از بند
الحق ارزان بود ز ما صد جان / وز دهان تو نیم شکر خند
ای پدر! پند، کم ده از عشقم / که نخواهد شد اهل این فرزند
من ره کوی عافیت دانم / چکنم؟ کاوفتاده‌ام به کمند
پند آنان دهند خلق ای کاش / که ز عشق تو میدهندم پند
در کلیسا به دلبر ترسا / گفتم: ای دل به دام تو دربند
ای که دارد به تار زنّارت / هر سر موی من جدا پیوند
ره به وحدت نیافتن تا کی؟ / ننگِ تثلیث بر یکی، تا چند؟
نام حقِّ یگانه چون شاید / که اب و ابن و روح قدس نهند
لب شیرین گشود و با من گفت: / وز شکر خنده ریخت آب از قند
که گر از سرّ وحدت آگاهی / تهمت کافری به ما مَپسند
در سه آئینه شاهد ازلی / پرتو از روی تابناک افکند
سه نگردد بَریشم ار او را / پرنیان خوانی و حریر و پرند
ما در این گفتگو که از یک سو / شد ز ناقوس، این ترانه بلند:

که یکی هست و هیچ نیست جز او
وحده لا اله الاّ هو

دوش رفتم به کوی باده فروش / ز آتش عشق، دل به جوش و خروش
محفلی نغز دیدم و روشن / میر آن بزم، پیر باده فروش
چاکران ایستاده صف در صف / باده خواران نشسته دوش به دوش
پیر، در صدر و می کشان گِردش / پاره‌ای مست و پاره‌ای مدهوش
سینه بی کینه و درون صافی / دل پر از گفتگوی و لب خاموش
همه را از عنایت ازلی / چشم حق بین و گوش راست نُیوش
سخن این به آن: «هنیئاً لک» / پاسخ آن به این که: بادت نوش

گوش بر چنگ و چشم بر ساغر
آرزوی دو گَون در آغوش
به ادب پیش رفتم و گفتم:
ای ترا دل، قرارگاه سروش!
عاشقم، دردناک و حاجتمند
درد من بنگر و به درمان کوش
پیر خندان به طنز با من گفت:
کای ترا پیر عقل، حلقه بگوش
تو کجا ما کجا؟ ای از شرمت
دختر رز به شیشه بُرْقَع پوش
گفتمش: سوخت جانم آبی ده
و آتش من فرو نشان از جوش
دوش می سوختم از این آتش
آه اگر امشبم بود چون دوش
گفت: خندان که: هین پیاله بگیر
سِتَدَم، گفت: هان، زیاده منوش
جرعه‌ای در کشیدم و گشتم
فارغ از رنج عقل و زحمت هوش
چون به هوش آمدم «یکی» دیدم
مابقی سر بسر خطوط و نقوش
ناگهان از صوامع ملکوت
این حدیثم سروش گفت به گوش:

که یکی هست وهیچ نیست جز او
وحده لا اله الاّ هو

چشم دل باز کن که جان بینی
آنچه نادیدنیست آن بینی
گر به اقلیم عشق، روی آری
همه آفاق، گلستان بینی
بر همه اهل آن زمین به مراد
گردش دور آسمان بینی
آنچه بینی دلت، همان خواهد
و آنچه خواهد دلت، همان بینی
بی‌سر و پا گدای آنجا را
سر ز مُلک جهان، گران بینی
هم در آن، پا برهنه جمعی را
پای بر فرق فرقَدان بینی
هم در آن سر برهنه قومی را
بر سر از عرش، سایبان بینی
گاه وجد و سَماع، هر یک را
بر دو گَون آستین فشان بینی
دل هر ذرّه‌ای که بشکافی
آفتابیش در میان بینی
هر چه داری اگر به عشق دهی
کافرم گر جوی زیان بینی
جان گدازی اگر به آتش عشق
عشق را کیمیای جان بینی
از مضیق حیات در گذری
وسعت ملک لا مکان بینی
آنچه نشنیده گوشت، آن شنوی
و آنچه نادیده چشمت، آن بینی

تا به جائی رسانَدَت که «یکی» از جهان و جهانیان بینی
با یکی عشق‌ورز از دل و جان تا به عین الیقین عیان بینی

که یکی هست و هیچ نیست جز او
وحده لا اله الاّ هو

یار، بی پرده از در و دیوار در تجلیست یا اولی الابصار
شمع جوئی و آفتاب، بلند روز بس روشن و تو در شب تار
گر ز ظلمات خود، رهی، بینی همه عالم مشارِقُ الاَنوار
کوروَش قائد و عصا طلبی بهر این راه روشن هموار
چشم بگشا به گلستان و ببین جلوهٔ آب صاف در گل و خار
ز آب بی رنگ صد هزاران رنگ لاله و گل نگر در آن گلزار
پا به راه طلب نه از ره عشق بهر این راه، توشه‌ای بردار
شود آسان ز عشق، کاری چند که بود نزد عقل، بس دشوار
یار گو بالغُدُو والآصال یار جو بالعَشيِّ وَالإبکار
صد رهت «لن ترانی» ار گوید باز میدار دیده بر دیدار
تا به جائی رسی که می نرسد پای اوهام و پایهٔ افکار
بار یابی به محفلی کانجا جبرئیل امین ندارد بار
این ره، آن زاد راه و آن منزل مرد راهی اگر، بیا و بیار
ور نئی مرد راه، چون دگران یار میگوی و پشت سر میخار
«هاتف» ارباب معرفت که گهی مست خوانندشان و گه هشیار
از می و بزم و ساقی و مطرب وز مغ و دِیْر و شاهد و زُنّار
قصد ایشان نهفته اسراریست که به ایما کنند، گاه اظهار
پی بری گر به رازشان دانی که همین است سرّ آن اسرار

که یکی هست و هیچ نیست جز او
وحده لا اله الاّ هو

•

هجری تفرشی

نادره پیری ز عرب، هوشمند
گفت به «عبدالملک» از روی پند:
برسر این مسند و این تکیه گاه
زیر همین قُبّه و این بارگاه
بر سپری چون سپر آسمان
غیرت خورشید، سری خونچکان
دیدم و دیدم که ز «ابن زیاد»
دیده چه‌ها دید، که چشمم مباد
باز به وقتی سر آن خیره سر
بُد بر «مختار» به روی سپر
باز چو «مُصْعَب» سر و سردار شد
دسترس او سر «مختار» شد
شد سر «مُصْعَب» به مجازات کار
با سر تو تا چه کند روزگار؟

هاشمی دهلوی

بی کسم و همنفس من توئی
رو به که آرم؟ که کس من توئی
در دل هر ذرّه بود سیر تو
نیست درین پرده کسی غیر تو

نیست درین پرده به‌جز عشق کس
اوّل و آخر همه عشقست وبس
عشق مَجازی به حقیقت قویست
جذبۀ صورت کشش معنویست
آه، مِنَ العشقِ وحالاتِه
اَحرَقَ قلبی بِحراراتِه
عشق، به هر سینه که کاوِش کند
خون دل از دیده تراوِش کند
عشق، همه سوز و گدازست وبس
نیستی و عجز و نیازست وبس

هلالی جغتائی

گفتی: بگو که در چه خیالی وحال چیست؟
ما را خیال تست، ترا در خیال چیست؟
جانم به لب رسید، چه پرسی ز حال من؟
چون قوّت جواب ندارم سئوال چیست؟



نمیتوان به تو شرح بلای هجران کرد
فتاده‌ام به بلائی که شرح، نتوان کرد
بلای هجر تو مشکل بود، خوش آن بیدل
که مُرد پیش تو و کار، بر خود آسان کرد
«هلالی» از دل مجروح من چه میپرسی؟
خرابه‌ای که تو دیدی، فراق، ویران کرد

برخیز طبیبا که دل آزرده‌ام امروز
بگذار مرا، کز غم او مرده‌ام امروز
چون برگ خزان چهرهٔ من زرد شد از غم
کو آن گل سیراب؟ که پژمرده‌ام امروز
ای قبلهٔ مقصود! ز من روی مگردان
کز هر دو جهان رو به تو آورده‌ام امروز

•

خواهم که به زیر قدمت زار بمیرم
هر چند کنی زنده، دگر بار بمیرم
دانم که چرا خون مرا زود نریزی
خواهی که به جان کندن بسیار بمیرم
من طاقت نادیدن روی تو ندارم
مپسند که در حسرت دیدار بمیرم
خورشید حیاتم به لب بام رسیده است
آن به که در آن سایهٔ دیوار بمیرم
گفتی که: ز رشک تو هلاکند رقیبان
من نیز برآنم که از این عار بمیرم
چون یار به سر وقت من افتاد «هلالی»
وقتست اگر در قدم یار بمیرم

•

آنکه از درد دل خود به فغانست منم
وآنکه اززندگی خویش، به جانست منم
آنکه هر روز، دل از مهر بتان بر دارد
چون شود روز دگر، باز همانست، منم
آنکه در حسن، کنون شهرهٔ شهرست تویی
وآنکه در عشق تو رسوای جهانست منم
در غمت گر چه به یک بار پریشان شده دل
آنکه صد بار، پریشان‌تر از آنست منم
عاشقانت همه نامیّ و نشانی دارند
آنکه در عشق تو، بی‌نام و نشانست منم
عاقبت همچو «هلالی» شدم افسانهٔ دهر
آنکه هر جا سخنش ورد زبانست منم



دل خون شد از امید و نشد یار، یار من
ای وای بر من و دل امیّدوار من
از جور روزگار نگریم، که در فراق
هم روز من سیه شد و هم روزگار من
نزدیک شد که خانهٔ عمرم شود خراب
رحمی بکن وگرنه خرابست کار من

ای سیل اشک! خاک وجودم به آب ده
تا بر دل کسی ننشیند غبار من

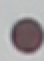
•

اگر به لطف بخوانی وگر به جور برانی
تو پادشاهی و ما بندهٔ توایم و تودانی
تو را اگر چه نیاز کسی قبول نیفتد
ـن از جهان به تو نازم که نازنین جهانی
به هر کسی که نشستی مرا به خاک نشاندی
دگر به کس منِشین تا بر آتشم ننشانی
به هر کجا که رسیدم، ز خوبی تو شنیدم
چو روی خوب تو دیدم هنوز بهتر از آنی
طریق مهر تو ورزم به هر صفت که توانم
تو نیز مرحمتی کن به آن قَدَر که توانی
ز روی شوق «هلالی» هوای بزم تو دارد
درین هوس غزلی گفت تا به لطف بخوانی

•

همام تبریزی

ساقیا! بر سر جان، بار گرانست تنم
باده ده باز رهان یکنفس از خویشتنم
من از این هستی خود سخت به‌جان آمده‌ام
تو چنان بی خبرم کن که ندانم که منم
مرغ باغ ملکوتم نیم از عالم خاک
دو سه روزی قفسی ساخته‌اند از بدنم*
در میان من و معشوق «همامست» حجاب
وقت آنست که این پرده به یک سو فکنم



همای شیرازی

بی دل و خسته در این شهرم و دلداری نیست
غم دل با که توان گفت که غمخواری نیست
رو، مداوای خود ای دل بکن از جای دگر
کاندرین شهر، طبیب دل بیماری نیست
شب به‌بالین من خسته به غیر از غم دوست
زآشنایان کهن، یار و پرستاری نیست

* این بیت را به مولوی هم نسبت داده‌اند.

یارب این شهر چه شهریست که صد یوسفِ دل
به کلافی بفروشند و خریداری نیست
به جز از بخت تو و دیدهٔ من در غم تو
شب در این شهر، به بالین سر بیداری نیست

همایون اسفراینی

آنکه خود را نَفَسی شاد ندیدست، منم
وآنکه هرگز به مرادی نرسیدست، منم
آنکه صد جور کشیدست ز هر خار و خسی
و ز سر کوی وفا پا نکشیدست، منم
آنکه چون غنچهٔ پژمرده در این باغ، بسی
بر دلش باد نشاطی نوزیدست، منم
عندلیبی که در این باغ ز بیداد گلی
نیست خاری که به پایش نخلیدست، منم
آنکه در راه وصال تو دویدست بسی
وآخر کار، به جائی نرسیدست، منم

•

یک دم که با توام به سوی من نظر مکن
سیرت ندیده‌ام ز خودم بی خبر مکن
امشب به وصل او خوشم ای صبح! دم مزن
ای آسمان! تو نیز شبم را سحر مکن

می بینمت ز دور و دلم میرود ز جای
خواهی که زنده مانم از ین سو گذر مکن

یحیی دولت آبادی

مهر مادر!

مادری پیر و پریشان احوال
عمر او بود فزون از پنجاه
زن بی شوهر، از حاصل عمر
یک پسر داشت شرور و خودخواه
روز و شب در پی آوباشی خویش
بی خبر از شرف و عزّت و جاه
دیده بود او به بر مادر پیر
یک گره بستهٔ زر، گاه به گاه
شبی آمد که ستانَد آن زر
بکند صرف عمل‌های تباه
مادر از دادن زر کرد ابا
گفت: رورو! که گناه است گناه
این ذخیره است مرا ای فرزند
بهر دامادیت انشاء الله
حمله آورد پسر، تا گیرد
آن گره بستهٔ زر، خواه مخواه

مادر از جور پسر شیون کرد
بود از چاره چو دستش کوتاه
پسر افشرد گلوی مادر
سخت، چندانکه رخش گشت سیاه
نیمه جان پیکر مادر بگرفت
بر سر دوش و بیفتاد براه
برد در چاه عمیقی افکند
کز جنایت نشود کس آگاه
شد سرازیر پس از واقعه او
تا نماید به ته چاه نگاه
از ته چاه، به گوشش آمد
نالهٔ زار حزینی ناگاه
آخرین گفتهٔ مادر این بود:
آه! فرزند! نیفتی در چاه!!

یحیی لاهیجی

دردِ دل من نهفتنی نیست
این درد دگر که گفتنی نیست
بگذشت بهار و وانشد دل
این غنچه مگر شکفتنی نیست؟

یعقوب ترکمان

دنیا که دَروثبات، کم می‌بینم
در هر فرحش، هزار غم می‌بینم
چون کهنه رَباطیست که از هر طرفش
راهی به بیابان عدم می‌بینم

یغمای جندقی

به جانان درد دل ناگفته ماند ای نطق! تقریری
زبان را نیست یارای سخن ای خامه! تحریری
رقم کردم ز خون دیده شرح روز هجران را
به سوی او ندارم قاصدی ای باد! شبگیری
بود کان مه به فریادم رسد امدادی ای افغان!
بود کان سنگدل رحمی کند، ای ناله! تأثیری
به‌بخت خصم کردی چند طالع، شرمی ای کوکب!
روی تا کِی خلاف رای من! ای چرخ! تغییری
به کار خود نکو درمانده «یغما» پندی ای ناصح
جنونم ساخت رسوای جهان ای عقل! تدبیری

از قلم افتادگان:

بیژن ترقّی

چه گل ها به شاخ نسترن است

تن است یا که بهاری ز یاس و یاسمن است
گل است یا که ز گلبرگ جامه اش به تن است
بلورآبی جام است، یا تلألوءمی
حریر نازک مهتاب یا که پرهن است
چودید ساعد سیمین پرنیان پوشش
خیال گفت: چه گلها به شاخ نسترن است
لبم چوغنچه به خون جگرشود رنگین
درآن زمان که به توصیف آن لب ودهن است
نه چشمه ی ظلمات ونه آب حیوان است
لب است و چشمهٔ گمگشته ی حیات من است
به هرشکن که به گیسودهد دلی شکَنَد
هزار پاره شوای دل که راه پرشکن است

خندهٔ گل

گریه می گیردم از بیهده خندیدن گل
که همین خنده شود خودسبب چیدن گل
چه نیاز یست به چیدن که دل انگیزتر است
برسرساقه ی فیروزه نشان دیدن گل

چمن و باغ و درختان همه در وجد آیند
زین به هر سوی گرائیدن و رقصیدن گل
آن قَدَر زود شود پر و بر باد رود
که نماند به کسی فرصت بوئیدن گل
می شکستند که دستی سوی هر گل نرود
می شنیدند اگر نغمه ی نالیدن گل
گل، دلیلی است که تا جلوه ی حق را نگریم
بهر چیدن نبود علّت روئیدن گل
بسکه از نازکی ساعد گل می ترسم
گریه می گیردم از بیهده خندیدن گل

صراحی

هرگز فلکم ز پا نینداخته است
پای ار نبود گردنم افراخته است
بشکست چو گردنم، لبم قهقهه زد
صد کار، هنوز از دلم ساخته است

ذبیح الله صفا

غمناک

هیچ غم نیست گر از خاطر ما غم نرود
تا جهانست غم از خاطر آدم نرود

•

زین گذرگاه عدم کیست که خوشدل گذرد
یا کدامست کزین خانه به ماتم نرود

•

دام گسترده و ما در طلب دانه، دریغ
کز چنین ورطه کس آسوده مسلّم نرود

•

دل که غمناک نباشد به جوی مشمارش
سنگ باشد که بر او چاشنی غم نرود

•

ما ز گمنامی خود گر چه ملولیم، ولی
خرّم آنست کز و نام به عالم نرود

•

صوفی مازندرانی

بلرزم چونکه یاد آرم ز یاران
چو گنجشکی که تر گردد ز باران
چنانم با رفیقان در ره عشق
که موری لنگ با چابکسواران
به خواری در رهش افتاده بودم
سحر گه آن قرار بیقراران
ز من بگذشت چون باد بهاری
مرا بگذاشت چون ابر بهاران

عطار نیشابوری

یکی دیوانه‌ای استاد در کوی
جهانی خلق میرفتند هر سوی
فغان برداشت این دیوانه ناگاه
که از یک سوی باید رفت و یک راه

بهر سوئی چرا باید دویدن؟
بصد سو هیچ جا نتوان رسیدن
توئی بایک دل ای مسکین وصدیار
بیک دل چون توانی کرد صد کار

ناصر خسرو قبادیانی

ناصر خسرو براهی میگذشت
مست ولایعقل نه چون میخوارگان
دید قبرستان و مبرز روبرو
بانگ بر زد گفت: کای نظّارگان
نعمت دنیا و نعمت خواره بین
اینش نعمت، اینش نعمت خوارگان

نظام

گو غیر بَرد لذّت دیدار که هرگز
بلبل ز پی برگ گلِ چیده نیاید
داند که من آن صبر ندارم که کنم باز
قاصد ز تو با نامه‌ی پیچیده نیاید

نهانی کرمانی

آه از این شاعران نادیده
که ندارند، نور در دیده
قد خوبان چو «سرو» می خوانند
رخ آنان چو «ماهِ تابیده»
«ماه» قرصیست ناتمام عیار
«سرو» چوبیست ناتراشیده

همایون اسفراینی

از خویشتن امشب غم او بی خبرم ساخت
ای ناله برو همنفسان را خبری کن
گفتی: گذرم بر سرت آن دم که شوی خاک
شد آنچه تو می خواستی، آخر گذری کن

پایان جلد سوم

برای اطلاع

دفتر نشر پوپک، عزم آن دارد که پس از انتشار این مجموعه شعر که در دست شماست مجموعه شعرهای نایاب اثر **مهدی سهیلی** و سایر تصنیف ها و تألیف های ایشان را یکی پس از دیگری انتشار دهد و به دنبال این تصمیم به زودی **سه جلد گنجوارۀ سهیلی** و چهار مجموعه شعر: **سرود قرن ـ عقاب ـ نگاهی در سکوت** و **مرا صدا کن** را منتشر خواهد کرد.

لازم به یادآوریست که این کتاب ها در تیراژ محدود منتشر خواهد شد.

بنابراین خواستاران می توانند برای تهیه ی آن هر چه زودتر با این دفتر تماس حاصل فرمایند.

یک خبر ادبی و هنری!

پس از سه سال رنج پیاپی و همکاری هفتاد و پنج خوشنویس نامدار ایران ودونقاش بزرگ کتاب «پرواز درآسمان شعر» اثر: مهدی سهیلی که در نوع خود در تاریخ هنر و شعر ایران بی مانند و بی سابقه است بزودی منتشر خواهد شد.

این کتاب هنری در حدود ۳۸۰ صفحه به قطع رحلی، با کاغذ گلاسه ودرسه رنگ با پنجاه تصویر زیرنظریکی ازاستادان چاپ فراهم آمده است و نمونه های خطّ زیبای نستعلیق ــ شکسته نستعلیق ــ شکسته ــ ثلث و رِقاع را در این کتاب خواهید دید.

تیراژاین کتاب نفیس محدودست و بی تردید به زودی نایاب خواهد شد.

از کسانی که علاقمند به داشتن این اثربزرگ هنری هستند دعوت می شود که برای خرید آن هر چه زودتر نام نویسی فرمایند.

دفتر نشر پو یک ــ خیابان دکتر علی شریعتی ــ باغ صبا ایستگاه سلیم ــ ساختمان بنی هاشمی ــ تلفن:

۳۲-۳۲-۷۵

من به‌دنبال استعدادهای تازه و عاشقان شعر و ادب فارسی می گردم

اطلاعیه

به خواست خداوند علیم، بزودی دو کلاس ادبی و شاعرانه به شرح ذیل، زیر نظر و با تدریس «مهدی سهیلی» در تهران گشایش خواهد یافت.

کلاس الف:

کلاس فن شعر، برای کسانی که استعداد شاعری دارند و با هر مایه و هر پایه، علاقهٔ به شاعری را در خود حس میکنند.

برای احساس‌های تازه شکفته، که مطمئناً میتوان از میان چنین جوانان تشنه، کوششگر و خواهنده برای آیندهٔ نزدیک، شاعرانی توانا تربیت کرد، به حدی که مایهٔ افتخار کشور باشند.

کلاس ب:

کلاسی است مطلقاً ادبی برای دوستداران شعر پارسی که مشتمل است بر:

۱ ــ شعرخوانی.
۲ ــ معنی کردن لغات ادبی و اشعار مشکل.
۳ ــ فن بیان و د کلمه.
٤ ــ پاسخ به کلیهٔ پرسش های دانشجویان.
۵ ــ تفسیر شعر شاعران بزرگ.

کلاس ب، برای هرگونه استعداد، مستمعان آزاد و کلیهٔ علاقمندان ادبیات و شعر، کلاسی آموزنده و پربار خواهد بود، تا حدّی که دانشجویان بتوانند پس از مدّتی در شعر و ادبیات، افرادی صاحبنظر و فاضل شناخته شوند.

نام شاعران جلد دوم و سوم

به ترتیب الفبا:

نام شاعر: صفحه:

نام شاعر: صفحه: